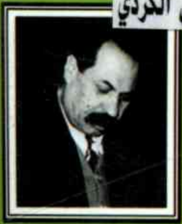


قصه های خوب دیروز

برای

بچه های خوب امروز

قصه های

صبحی

۴ تا ۱۴ سال

افسانه های کهن ایران



۳

افسانه های کهن ایران

قصه‌های عامیانه مردم ایران

(جلد سوم)

به روایت
فضل‌الله مهتدی (صبحی)

به کوشش
علیرضا مرتضوی کرونی
فرزانه مرتضوی کرونی

انتشارات فرهنگ و هنر

مهندی، فضل‌الله ، -۱۳۲۱.
افسانه‌های کهن ایران/به روایت فضل‌الله صحی (مهتدی)
به کوشش علیرضا مرتصوی‌کرونی فرزانه مرتصوی‌کرونی.
تهران: فرهنگ و هنر ، ۱۳۸۹. 6 جلد مصور دوره: 978-600-5463-43-9
ج.۱: 978-600-5463-42-2 ج.۲: 978-600-5463-13-2
ج.۴: 978-964-6659-52-0 ج.۳: 978-964-6659-55-1
ج.۵: 978-964-6659-51-3 ج.۶: 978-964-6659-50-6
داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ - داستانهای کودکان و نوجوان. فیبا
مرتصوی کرونی، علیرضا ، ۱۳۳۸ -
مرتصوی کرونی، فرزانه، ۱۳۶۵ -
PIR۸۲۲۲ /ه۲۳الف۷۵ ۱۳۸۹
۸فا۳/۶۲
۹۲۱۰۸۰۲

انتشارات فرهنگ و هنر

افسانه های کهن ایران (قصه های صبحی) جلد سوم

به روایت : فضل الله مهتدی (صبحی)

به کوشش : **علیرضا مرتضوی کرونی ـ فرزانه مرتضوی کرونی**

طراح جلد و مدیر هنری : **فائقه مرتضوی کرونی**

چاپ و صحافی: قدس □ عکاس: شرمن □ چاپ اول: ۱۳۹۴

تیراژ: ۵۰۰ نسخه □ ISBN: 978-964-6659-55-1 □ گروه سنی: ب-ج-د

فروشگاه شماره ۱: تهران، خیابان انقلاب، نبش خیابان دانشگاه، پاساژ بلور، شماره ۱۳۲۴ تلفن: ۶۶۴۶۳۰۸۰

فروشگاه شماره ۲: تهران، روبروی دانشگاه تهران، پاساژ فروزنده، واحد ۲۰۷ـ۲۰۶ تلفن: ۶۶۹۵۱۷۷۲

بها: ۱۸۰۰۰ تومان

فهرست

زنده یاد صبحی مهتدی

صبحی، این داستانسرای شیرین گفتار، نامی نیست که از یادها و خاطره‌ها برود. هر چند به ظاهر او سال‌هاست که زبان در کام گرفته و خاموش گشته و دیگر سخن نمی‌گوید. امّا هنوز پژواک صدای گرم و مهربانش -که روزهای جمعه برایمان قصه می‌گفت - در گوش‌ها و جان‌ها طنین‌انداز است.

صبحی،این افسانه‌های زیبا و دلپذیر -که گنجینه‌ای ارزشمند از ادبیات عامیانه و بخش بسیار مهمی از ادبیات کودکان و نوجوانان سرزمین ما بوده است - را از لابه‌لای ادبیات عامیانه و فولکلور ایران دستچین نموده و آن‌ها را با نثری شیرین و شیوا، بازنویسی کرده و برایمان به یادگار گذاشته است.

بی‌گمان این مجموعه از نادرترین مجموعه‌هایی است که در میان انبوه قصه‌های کهن و عامیانه‌ی ایران برای همیشه جای و جایگاهی والا و بالا خواهد داشت.

یادش زنده، نامش جاوید و کارش گرامی باد.

درباره قصه، قصه گویی و اولین قصه گو

قصه و قصه‌گویی، به گذشته‌های دور بر می‌گردد، به زمانی که انسان نخستین، در کُنج غار می‌نشست، آتش بر می‌افروخت و با نقوشی پرمعنا، بازبان اشاره قصه می‌آفرید. قصه و قصه‌گویی از دیرباز در زندگی بشر دارای اهمیت بوده و از همین روست که آن را «کهن‌ترین هنرها» می‌نامند. قصه‌ها عمری دراز به درازی کلام و کلمه دارد. و شنونده‌ی اولیه‌ی قصه، آدمی بوده ژولیده موی، که خسته و کوفته، بعد از مبارزه با ماموتها و کرگدن‌های پشمالو، در کنار آتش می‌نشسته و چُرت‌زنان به قصه‌گوش فرا می‌داد.

قصه‌ها میراث جامعه است که با بن مایه‌های فرهنگی، آیینه تمام نمای زندگی انسان‌هاست. «انسان دوستدار آموختن است و گوش دادن به قصه، نشانه‌ی اشتیاق او به آموختن». وجود انسان آن گونه با قصه آمیخته بوده که به قول **ایساک دانیسن**: «انسان به آب»

ارزش قصه و قصه‌گویی و جذابیت آن برای کودکان تا بدان پایه است که هنوز هم از علاقه‌ی انسان به قصه کم نشده است. از قصه و قصه‌گویی، به عنوان آفرینش دو سویه یاد می‌کنند، زیرا موجبات بروز و ظهور خلاقیت را، در قصه‌گو و قصه نیوَش ایجاد می‌کند. قصه و قصه‌گویی، مهارت‌های کلامی را در کودک تقویت نموده و میان رشد حرکتی و توانایی‌های زبانی او، ارتباط برقرار می‌کند. از دیرباز در متون

مصری، چینی، سومری و سانسکریت، کتاب مقدس و... قصه‌های فراوانی وجود داشت که برای گسترش و تبلیغ عقاید ادیان به کار می‌رفت.

قصه‌گویان باستان و روایتگران در گستره‌ی فرهنگ شفاهی به صورت حرفه‌ای و غیر حرفه‌ای به قصه می‌پرداختند و از این راه زندگی می‌کردند. در ایران کهن، به کسانی که قصه‌گویی می‌کردند، گوسان می‌گفتند. مثل **بهروز** در دربار **خسرو پرویز** و **آزاد سروستانی** در شاهنامه.

شمارِ نابینایان، در میان گوسان‌ها، بیش‌تر بود و کودکان به شوق شنیدن، به دنبال آنان در کوچه و بازار می‌دویدند. «استرابو» - تاریخ نگار یونانی - می‌گوید: «پارسیان، کار قصه‌گویی و خنیاگری را با هم در می‌آمیختند.»

بسیاری از قصه‌های عامیانه را زنان روایت می‌کردند. یکی از پیرزنان قصه‌گو که «**الول ساتن**» انگلیسی شیفته‌ی قصه‌های او شده و آن‌ها را جمع کرده‌ای کرده است. خانم «**مشدی گلین خانم**» است که در زمان جنگ جهانی دوم ۷۰ سال داشت. شمار قصه‌های او را ۱۰۰۰ متن نوشته‌اند. او حافظه‌ای بسیار قوی داشت و می‌توانست سرتاسر سال قصه بگوید، بدون آنکه قصه‌هایش تکراری باشد.

از پیشگامان قصه‌گویی که آغازگر قصه و قصه‌گویی در رادیو بود، از **فضل‌اللّه صبحی مهتدی** می‌توان نام برد. پیش از **صبحی، صادق هدایت** و **کوهی کرمانی** به گردآوری قصه‌ها پرداختند.



نمکی

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود. پیر زنی بود هَفت تا دختر رسیده‌ی قَدونیم قد داشت. هفتمی که از همه خوشگل‌تر بود، اسمش نَمکی بود. این‌ها کنار شهر، توی خانه‌ای زندگی می‌کردند که هفت تا دَر داشت. هر شَب، نوبت یکی از این دخترها بود که وقتی می‌خواهند بخوابند، درها را وارسی کنند و ببندند.

یک شب که نوبتِ نمکی بود، این دانه، دانه دَرها را بست تا رسید به هفتمی؛ دیگر همّت نکرد درِ هفتم را ببندد. با خودش گفت: «توی خانه‌ی ما، جز هفت دختر دَم‌بِخت، چی هست که دزدی، دَغلی بیاد و ببِرد؟» رفت و سرش راگذاشت و خوابید.

نصفه‌های شب که شد، پیرزنه از صدای خِرخِر و نَفَس بیدار شد. گفت: کیه این وقت شب، آمده خانه‌ی ما، که این طور مثل غول، صدایِ نَفَسش می‌آید؟ پاشد، نگاه کرد، دید، یک دیو نَخراشیده‌ی نتراشیده، از در هفتم وارد خانه شد. بند دلش پاره شد، گفت: «دیدی

این جِزّ به جگر نشسته - نمکی - در را نَبست! این مهمانِ ناخوانده آمد توی خانه‌ی ما.»

توی این این کش و قوس‌ها بود که صدای نَرّه دیو بلند شد: «هی بر شما، هو بر شما، کفش دریده بر شما، مهمان رسیده بر شما، جایی ندارید در شما؟»

مادر نمکی گفت: «گیست را ببرند نمکی، خونت را بریزند نمکی، به تَخت نمانی نمکی، به بَخت بسوزی نمکی، شِش در را بستی نمکی، یک در را نبستی نمکی، یالّا برو دَرِ اتاق پنج دَری را برای دیوه واکن.»

نمکی هم، با ترس و لرز، از جاش پاشد و رفت دَرِ اتاق پنج دَری را وا کرد، دیو را برد توی اتاق و زود آمد جاش خوابید.

باز دیو صداش را بلند کرد: «هی بر شما، هو بر شما، کفش دریده بر شما، مهمان رسیده بر شما، خوانی ندارد در شما، نانی ندارد بر شما؟»

مادر نمکی گفت: «گیست را ببرند نمکی، خونت را بریزند نمکی، شش در را بستی نمکی، یک در را نبستی نمکی! زودباش پاشو شام شبی، برای دیو درست کن.»

بیچاره نمکی بلند شد و نصفه شبی، خاگینه‌ای درست کرد و نان، آب زد و برد برای دیو. دیوه تمام این‌ها را یک لقمه کرد و باز صداش را ول کرد: «هی بر شما، هو بر شما، کفش دریده بر شما، مهمان رسیده بر شما، خوابی ندارد در شما؟»

پیرزنه گفت: «گیست را ببرند نمکی، خونت را بریزند نمکی، به تخت نمانی نمکی! به بخت بسوزی نمکی، شش در را بستی نمکی، یک در را نبستی نمکی! دندت نرم شود پاشو برای مهمان، رختخواب

پهن کن.»

نمکی هم پا شد و لحاف ترمه و تشک مخمل و متکای اطلس را، که جَهاز عَروسی ننه‌اش بود، برای دیو انداخت که توش بخوابد.

دیوه هم رفت توی رختخواب و باز صدا را ول کرد: «هی بر شما، هو بر شما ، کفش دریده بر شما ، مهمان رسیده بر شما ، قلیون ندارد در شما؟»

مادر نمکی گفت: «گیست را ببرند نمکی، خونت را بریزند نمکی، به تخت نمانی نمکی، به بخت بسوزی نمکی، شش در را بستی نمکی، یک در را نبستی نمکی! زودباش برو قلیون و چاق کن.»

بدبخت نمکی، قلیانی داد دستِ دیوه و پاشد و رفت یه گوشه خوابید.

دو ساعتی که گذشت، دیوه پاشد و نمکی راگذاشت توی توبره‌اش و از خانه رفت بیرون. نمکی که دید بدجایی گیر کرده ولی چاره ندارد، باید بسوزد و بسازد. یک میدان که راه رفتند، به دیو گفت: «مرا بگذار زمین برم دست به آب برسانم.»

دیو هم توبره راگذاشت زمین و نمکی را درآورد که برود کنار آب، خودش را راحت کند. نمکی که دید هوا تاریک است و چشم جایی را نمی‌بیند. چهار پنج تا تکه سنگ، گذاشت توی توبره و خودش رفت بالای درختی قایم شد. دیوه هم به خیال اینکه نمکی تو توبره است، توبره راکشید به پشتش و راه افتاد.

یک کمی که راه رفت، دید نمکی سنگینی می‌کند. گفت «نمکی چرا سنگینی می‌کنی؟» دید جوابی نمی‌دهد. اوقاتش تلخ شد و توبره راگذاشت زمین و درش را واکرد. دید ای وای! جاتر است و بچه

نیست! اوقاتش تلخ شد و راه رفته را برگشت و این طرف و آن طرف، بو کشید تا نمکی را بالای درخت پیدا کرد و دوباره گذاشتش توی توبره و در توبره را قُرص و قایم بست و راه افتاد.

رفت و رفت تا رسید به یک قصر بزرگی بالای کوهی، آنجا نمکی را زمین گذاشت و از توبره درآورد. نمکی دید چه قَصری، هیچ پادشاهی این دَم و دستگاه را به خواب هم ندیده. دیوه به نمکی گفت: پاشو با من بیا تا توی این قصر، سیرت بدهم.

بعد هم از شاخش، دسته کلیدی در آورد و رفت به سراغ اتاق‌ها. دانه دانه را واکرد و نشان نمکی داد. نمکی از دیدن اتاق‌ها چشمش سیاهی رفت و چیزهایی دید که هیچوقت خیال نمی‌کرد به خواب هم ببیند. از جواهرات، از لباس‌های زربفت، از سکه‌های طلا و نقره، از زینت‌های زنانه، حتی یکی دو اتاق هم پُر بود از خوراکی و آزوقه. خلاصه، دیوه تمام اتاق‌ها را درش را واکرد و نشان نمکی داد جز دو اتاق را، که هر چی نمکی اصرار کرد به خرجش نرفت که نرفت. دیوه دو مرتبه، دسته کلید را به شاخش بند کرد و به نمکی گفت: «اگر ساختی با من و زن من شدی تمام این‌ها مال توست وگرنه می‌کُشم و می‌خورمت.»

نمکی از ترس از ترس یا از زرنگی گفت: «البته که می‌سازم، کیست که از مال و دولت بگذرد؟»

نمکی به صورت ظاهر خودش را راضی نشان داد. ولی برای خلاصی خودش می‌خواست راه چاره‌ای پیدا کند. از آن طرف هم خیلی دلش می‌خواست بفهمد توی آن دو اتاق چیست. دیوه وقتی

که نمکی را راضی دید، خیلی خوشحال شد گفت: «بدان که ما دیوها هفت روز یک مرتبه، سیر و پُر می‌خوریم و هفت روز، پشت سرهم می‌خوابیم و هفت روز هم، بیداریم و الان نوبت خواب من است. زانوت را بیار جلو، سرم را بگذارم روش، که از هر متکایی برای من بهتر است. من هفت روز می‌خوابم، بعد بیدار می‌شوم آن وقت تکلیف زندگیمان را معلوم می‌کنم. تو هم اگر خوابت گرفت سرت را بگذار روی سر من بخواب. فکر گرسنگی هم نکن که هوای اینجا طوری است که هفته‌ای یک بار بیش‌تر، کسی گرسنه‌اش نمی‌شود.»

نمکی گفت: بسیار خوب، زانوش رو زیر سر دیوه گذاشت و دیوه به خواب رفت. نمکی فکری کرد که من در این هفت روز که این نَرّه دیو خوابست، خیلی کارها می‌تونم بکنم. بهتر است که از همین حالا سر دیوه را رو زمین بگذارم و پا شوم و فکری به حال روز سیاهم بکنم. یواشکی سر دیوه را روی زمین گذاشت و دسته کلید را از شاخش درآورد و رفت در اتاق‌ها را واکرد. یکدفعه‌ی دیگر، به دلِ جمع و سرِ فرصت جواهرها را تماشا کرد. بعضی‌ها را، به گردنش آویزان کرد و جلو آینه رفت که خودش را ببیند. بعضی‌ها را به دست و بازویش انداخت. از آن طرف، سکه‌های طلا را جلوش کپه کرد و مشت مشت ور می‌داشت و می‌ریخت. نمی‌دانست چه کار بکند.

در این بین، یکدفعه، به یاد آن دو اتاقی افتاد که دیوه درش را وا نمی‌کرد، فوری از جاش بلند شد و کلیدهاش را پیدا کرد و به سراغشان رفت. اتاق اول راکه واکرد؛ ماتش برد، برای اینکه یک دسته از دخترهایی راکه در خوشگلی مثل و مانند نداشتند، در اتاق زندانی

دید، که همه زنجیر به گردن و کُند به پا بودند! این‌ها، تا نمکی را دیدند فریاد کردند: «خاتون جان، شما کجا، اینجا کجا؟»

نمکی هم شرح حال خودش را، از اول تا آخر، برای آن‌ها تعریف کرد. بعد از دخترها پرسید: «شماها اینجا چیکار می‌کنید؟»

آن‌ها گفتند: «نگاه به کُند پا و زنجیر گردن ما نکن. پدرهای ما هر کدام برای خودشان در شهری شهریاری هستند. ماهم هر کدام به یک شکلی، گرفتار این دیو شدیم و وقتی که راضی نشدیم که زنش بشویم ما را به این روز سیاه انداخت.»

نمکی گفت: «حالا که اینطور است من زنجیر و کُند را از گردن و پای شما برمی دارم و شماها را خلاص می‌کنم تا سر هفته هم، که دیو از خواب بیدار می‌شود، شما خودتان را به یک جای امنی رسانده‌اید.»

این‌ها گفتند راههامان خیلی دور است، ما می‌ترسیم که دوباره گرفتار این نَرّه دیو بشویم. آن وقت دیگر ما را زنده نمی‌گذارد.

نمکی گفت: «ببینم چطور می‌شود.»

در این میان یک سگ زنجیری هم دید، گفت: «این حیوان را هم خلاص می‌کنیم، بلکه به دَردمان بخورد.»

همین که نمکی، زنجیر را از گردن سگ برداشت، یکدفعه صدایی مثل ترکیدن بادکنک، بلند شد و از جِلد سگ، یک جوانِ رشیدِ خوشگلِ، خوش آب و رنگ درآمد!

نمکی و دخترها، همه مات و مبهوت، انگشت به دَهن ماندند که این کیست؟ خود پسره به زبان آمد که من پسر فلان پادشاهم، ما هفت برادریم و برای هر کدام، قصر مخصوصی پدرمان ساخته بود و

خیال داشت برای ما عروسی کُنَد که من گرفتار این دیو شدم.

پرسیدند: «چطور؟ چرا؟»

گفت: «یک شب من، توی قصر خوابیده بودم، قصر من، هفت در داشت و دَم هر دَری، یک قَراول با شمشیر کشیده، ایستاده بود، اتّفاقاً قراول هفتم خوابش گرفت، شمشیر را گذاشت زیر سرش و خوابید. تا خوابش برد، دیوه آمد تو و مرا گرفت و روی شاخش گذاشت و آورد اینجا. نرسیده تازیانه را کشید به جان من، حالا نزن کی بزن. گفتم چرا می‌زنی؟ گفت برای اینکه در طالع من نوشته که کشتن من به دست تو است و من باید تا روزی که قِران من است، تو را نگه دارم و آن روز عوض اینکه تو مرا بکشی، من تو را بکشم. بعد هم، مرا طلسم کرد و با این زنجیر، بست و به صورت سگ در آورد. و آن طوری که من فهمیده‌ام، همین یک دو روزه بیش‌تر من زنده نیستم.»

نمکی گفت: «ای داد بیداد! اگر این دیو بیدار بشود، من چکار کنم؟»

شاهزاده گفت: «این طوری که من شنیده‌ام پهلوی اتاق ما، اتاقی ست که حوض بلوری وسط آن است و در آن حوض، یک ماهی قرمزی است که شیشه‌ی عمر این دیو، توی شکم آن ماهی است.»

نمکی گفت: «کلید این اتاق‌ها، همه پهلوی من است.»

گفت: «پس زود در رو واکن.»

نمکی در اتاق را که واکرد، همه دیدند درست است. حوض بلور وسط اتاق است، یک ماهی قرمز هم تَوی حوض است، شاهزاده دست کرد توی حوض ماهی را بگیرد، ماهی در می‌رفت، اما بالاخره گرفتار شد. اینجا ماهی گرفتار شد، آنجا دیوه از خواب پرید! دست

پاچه آمد به طرفِ این‌ها، اما چه فایده. شاهزاده شکم ماهی را پاره کرده بود و شیشه‌ی عمر دیوه را درآورده بود و سردست گرفته بود.

دیوه که این اوضاع را دید، دود از دلش درآمد که‌ای قضاو قدر کار خودت راکردی! بناکرد به شاهزاده عَجز و التماس کردم که هر چه بخواهی می‌دهمت، به شرطی که شیشه‌ی عمر مرا به من بدهی.

شاهزاده گفت: «اول کاری که می‌کنی، این دخترها را از هر کجاکه آوردی، می‌بری می‌گذاری سر جایشان تا بعد بگویم، چکار کن.»

دیوه از ناچاری قبول کرد. همه را بُرد سر جایشان و آمد پهلوی شاهزاده (دیگر معلوم است قوم و خویش‌های این دخترها چقدر خوشحال شدند.) وقتی دیوه نفر آخری را رساند و برگشت، پرسید: «دیگر چکار کنم؟»

شاهزاده گفت: «برو کُنج حیاط، تماشاکن چطور شیشه‌ی عمر ترا می‌شکنم.»

دیوه تا آمد به خودش بجنبد شاهزاده شیشه‌ی عمرش را زد زمین. او هم دود شد و رفت هوا.

شاهزاده که یک دل نه، صد دل عاشق، نمکی شده بود، بی رودروایسی به نمکی گفت: «من مثل تویی را، تو آسمان دنبالش می‌گشتم، در زمین پیدات کردم. هر طور که هست باید زن من بشوی و باید زودتر برویم به ولایت ما، تا هم پدر و مادر من، خوشحال بشوند و هم بساط عروسی را راه بیندازیم.»

نمکی هم که دلش از شاهزاده، آشفته‌تر و آلفته‌تر بود؛ گفت: «من به شَرطی زن تو می‌شوم و همه جا با تو می‌آیم که اول مادر و خواهرهایم

را ببینم.»

شاهزاده هم قبول کرد. نمکی را برد پهلوی مادر و خواهرهاش. نمکی، تفصیل حال خودش و شرح قصر دیو را، از سیر تا پیاز، براشون نقل کرد. آن‌ها هم خیلی خوشحال شدند. بعد قرار شد که دسته جمعی بروند ولایت شاهزاده. باری دو سه روزی ماندند و خستگی در کردند. بعد همگی، نمکی و مادرش و شش خواهرش، بار و بندیلشان رابرداشتند و رفتند به ولایت شاهزاده. از دروازه‌ی شهر که وارد شدند دید مردم همه سیاه پوشیدند.

نمکی پرسید: «چرا اهل ولایت شما همه سیاه پوشند؟»

شاهزاده گفت: «حُکماً، به خاطر من است که دو سال است، گُم شده‌ام و از من خبری ندارند.»

همینطور هم بود. باری شاهزاده وارد قصر شد و یکسر به پابوس پدرش رفت. پادشاه تا چشمش به پسر گُمشده‌اش خورد، از حال رفت. همینطور مادر پسره، اما ریختند آن‌ها را به حال آوردند.

حالا بیا تماشا کن که حَرمسرای پادشاه شده بود غُلغله‌ی روم. زن و مرد و بزرگ و کوچک، دور شاهزاده راگرفته‌اند و خوشحالی می‌کنند. پادشاه اول کاری که کرد، فرمان داد تاکوس شادی بزنند و مردم هم لباس سیاه را از تَنشان درآرند. بعد شاهزاده، سرگذشت خودش را، از روزی که گرفتار دیو شده بود تا آخر، برای مادر و پدر و قوم و قبیله گفت.

پادشاه هم خیلی خوشحال شد. رو کرد به زنش، که مادر پسرها باشد گفت: «ما پیش از آنکه شاهزاده گم بشود، خیال داشتیم برای او و

برادرهایش عروسی کنیم ولی آن وقت قسمت نبود. حالاکه شاهزاده (چشم دشمن کور) به سلامتی برگشته، باید عروسی آن‌ها را عَلَم کنیم. «ببین این‌ها، هر کدام، هر دختری را می‌خواهند، ما دستشان را بگیریم و بگذاریم توی دست این‌ها.»

زن پادشاه هم، تفصیل را برای شاهزاده و برادرهایش گفت. او هم گفت: «من غیر از نمکی، کسی را نمی‌خواهم.»

خلاصه دردسرتان ندم. در و تخته، خود به خود، جفت شده بود. هر کدام از برادرهای شاهزاده، یکی از خواهرهای نمکی را زیر چشم گرفته بود و عاشق شده بود. بساط عروسی را راه انداختند. هفت شبانه روز شهر را آیین بستند و چراغانی کردند. شب هشتم، پادشاه دست نمکی و خواهرهاش راگرفت و گذاشت تو دست شاهزاده و برادرهاش و گفت: «این زن‌های شما، با هم پیر بشوید و از هم سیر نشوید.»

هر کدام از این دخترها توی قصری رفتند و تا بودند بخوبی وخوشی زندگی کردند. قصه‌ی ما به سر رسید، کلاغه به‌خانه‌اش نرسید.

□ این قصه، یکی از قصه‌های قدیمی است و در آن اختلاف زیاد است. بعضی این قصه را به اینجا ختم می‌کنند که: «دیو در بین راه وقتی که برای رفتن دست به آب، نمکی را به زمین گذاشت، نمکی به بالای کوهی رفت و سنگی را از بالا روی دیو غلتاند و او را کشت و به خانه برگشت.» بعضی هم از وسط این قصه، به قصه نمدی و قصه‌های دیگر گریز می‌زنند که: «بعد از آنکه نمکی سردیو را بر زمین گذاشت و کلیدها را برداشت و در اتاق را باز کرد، در اتاق زندانیان، صنعتگرهایی

دید که هر کدام، کاری ازشان ساخته بود. به یکی از آن‌ها که لباس از چوب درست می‌کرد، دستور داد به اندازه‌ی او لباسی درست کند و او در آن لباس رفت و سر به بیابان گذاشت. اتفاقاً پسر پادشاهی که به شکار آمده بود، با او برخورد و او را به جای شکار، به خانه برد و بعدها که فهمید دختر زیبایی است او را عقد کرد. در هر صورت، من با زحمت زیاد توانستم اصل آن را به طوری که نقل کردم پیدا کنم. گذشته از نسخه‌هایی که از تهران و ولایات به دست من رسیده بود به سراغ چند نفر که این داستان را می‌دانستند، رفتم و گفته‌های آن‌ها را شنیدم. از آن جمله بودند بانوی دانشمند **نیره سرداری** و نیز **بهجت شهاب الدین** از اهل نائین که این داستان را در کرمان از یک باغبان زردشتی شنیده بود.

امیر اشرف آریان پور کاشانی، **فرخ طاهرنیا**، **پرویز بهنام**، **احترام ملوک یاسان**، **یحیی چماقی**، **تیمور آبادی**، **فخری ملتی**، **ایرج قنبری**، **عاطفه چوبینه**، **جهاندخت صمصامی مهاجر** هم، این داستان رابرای من نوشته و فرستاده‌اند و چون قصه‌ی **مهین صحبت‌بخش** موافق با نسخه‌های دیگر نیست من آن راهم که از خیلی‌ها شنیده‌ام برای شما نقل می‌کنم:

مَلی

یکی بود، یکی نبود، پیره زنی بود سه تا دختر داشت. اسم بزرگه، نمکی و میانه، ناز و کوچکه، مَلی بود. ملی از همه‌ی این‌ها، خوشگل‌تر و زرنگ‌تر بود. یک گربه عزیزکرده‌ای هم داشت که شب و روز پهلوش بود و هیچ وقت از خودش جدا نمی‌کرد و از بس دوستش می‌داشت اسم خودش را، روی گربه گذاشته بود، خودش و همه به گربه می‌گفتند: «ملی.»

این مادر و سه دختر، دریک حیاط خرابه‌ای زندگی می‌کردند که چهل و یک در داشت، و هر شب نوبت یکی از دخترها بود که درها را ببندد. یک شب که نوبت نمکی، دختر بزرگه، رسیده بود، یادش رفت یکی از درها را ببندد.

نصف شب، یک دیو سفیدی وارد خانه شد و صدایش را بلند کرد: «شَب شما، شَبدر شما، مهمان بیاد خانه‌ی شما، جایی نباشد بر شما.»

پیرزنه گفت: «نمکی، نَم نمکی! داغت را بچزم نمکی، چهل در را بَستی نمکی، یکی در را نَبستی نمکی! بلند شو، جا برای مهمان درست کن.»

دیوه دو مرتبه گفت: «شب شما، شبدر شما، مهمان بیاد خانه‌ی شما، قلیان نَدارد در شما؟»

نمکی بلند شد و زود براش قلیان چاق کرد، تا وقت خوابیدن شد و رختخواب برای دیوه پهن کردند. دیوه هم گرفت تو رختخواب دراز کشید و کپه‌ی مرگش را گذاشت و خودش را به خواب زد. نمکی پا شد، رفت، خوابید و یواش یواش به خواب رفت. نصفه شب که شد دیوه نمکی را تو توبره پشتی انداخت. راه افتاد و رفت تا رسید به منزلش. به نمکی گفت: «اینجا خانه‌ی من است.تو باید با من زندگی کنی و هر کاری می‌گویم بکنی وگرنه چهار میخت می‌کنم و بعد از چهل روز می‌خورمت.»

نمکی از ترس گفت: «خیلی خوب.»

دیوه گفت: «این شد درست و حسابی. حالا من می‌روم پَرسه‌ای بزنم. این گوش و دماغ را می‌گذارم تو باید آن را تا من بر می‌گردم بخوری.»

نمکی گفت: «خیلی خوب.»

دیوه رفت. این هم پاشد گوش و دماغ‌ها را توی خاک لگدمال کرد. یک ساعت بعد دیوه برگشت گفت: «نمکی، خوردی گوش و دماغ را؟»

گفت: «آره.»

دیوه صداش را بلند کرد که‌ای گوش و دماغ‌ها کجا هستید؟

این‌ها گفتند: «توی خاک‌ها.»

دیوه اوقاتش تلخ شد و گفت: «به من دروغ می‌گویی. الان چهار میخت می کنم»

دیوه این راگفت بعد نمکی را توی یک اتاق چهار میخش کرد و آمد دو مرتبه خانه‌ی پیره زن گفت: «ای پیره زن، نمکی ناخوش است و پیغام داده که خواهرش بیاد و ازش پرستاری بکند.»

پیره زن هم دلواپس شد و قربان صدقه‌ی ناز، دختر وسطیه رفت که الهی خیر از جوانیت ببینی! پاشو برو ببین به سر خواهر بیچاره ات چه آمده.

ناز، خواهی نخواهی، با دیوه راه افتاد. ناز هم، به عینِ مثلِ نمکی، همان حرف‌ها را از دیو شنید. آن هم وقتی که گوش و دماغ را دادش بخورد، انداخت توی خاکسترها. دیو که آمد، پرسید: «خوردی؟»

گفت: «آره»

صدازد: «آی گوش و دماغ‌ها کجا هستید؟»

آن‌ها هم گفتند: توی خاکسترها.

دیوه پا شد ناز را هم چهار میخ کرد و آمد به سراغ پیره زن که ناز هم ناخوش شده، دختر کوچکه را بفرست ازش پرستاری کند. پیره زن گفت: «نه دیگر این عَصای دستم است، اگر بَند از بندم سَواکنی، این را دیگر نمیدم.»

ملی گفت: «ننه جون! بگذار من بروم، بلکه ان‌شاءاللّه، آن دو تا را خلاصشان کنم»

گفت: «نه نمی‌خوام بری»

از ننه انکار. از اون اصرار. بالاخره راضی شد و ملی با دیوه راه افتاد. همین که آمد بیاد، گربه هم معوکرده به دنبال ملی آمد، وقتی رسید آنجا، دید اثری از خواهرهاش نیست. هیچ به روی خودش نیاورد و خودش را به آن راه نزد که برای چه آمده اینجا.

دیوه گفت: «ای ملی تو را آوردم اینجاکه زن من بشی و هر چه می‌گویم گوشی کنی، اگر نکنی تو را هم مثل دو تا خواهرات چار میخ می‌کنم»

ملی گفت: «البته که گوش می‌کنم، همیشه به ما گفته‌اند، حرف بزرگ‌تر را باید گوش کرد.»

دیوه گفت: «حالاکه این طور است، این گوش و دماغ‌ها را بگیر و بخور تا من پرسه‌ای بزنم و برگردم.»

ملی گفت: خیلی خوب و دیوه رفت. وقتی دیوه رفت، ملی گربه‌اش را صدا زد و گوش و دماغ‌ها را داد گربهه خورد و پهلوی ملی خوابید، در این میان دیوه برگشت از ملی پرسید: «خوردی؟»

گفت: «بله آن هم با چه لذتی!» یکدفعه صدایش را بلند کرد: «آی گوش و دماغ‌ها، کجا هستید؟»

گفتند: «تو دلِ ملی.»

آخر گفتیم که گربه هم، اسمش ملی بود. دیوه خوشحال شد که ملی حرف شنو است. گفت: «حالاکه این طور است من یک خرده می‌خوام سرم را روی زانوی تو بگذارم و بخوابم.»

ملی گفت: «خیلی خوب.»

دیوه سرش روگذاشت و خوابید. وقتی خوابش برد، ملی دید که

یک دسته‌کلید به موهای سرش بسته، یواشکی دسته‌کلید را واکرد، سرِ دیو را گذاشت زمین و رفت به اتاق‌هایی که درش بسته بود. در اتاق اول را واکرد دید: دو تا خواهرهاش چار میخ اند. آمد صداش را به شیون بلند کند خواهرها گفتنِد: «صدات رو بلند نکن، دیوه را گول بزن بلکه بفهمی شیشه‌ی عمرش کجاست.»

ملی گفت: «خیلی خوب.»

آمد اتاق دیگر را وارسی کرد. دید پُر است از خُمره‌های طلا و نقره و جواهر. زود در را بست و آمد پهلوی دیو. اول دسته‌کلید را به سرش بست و بعد سرش را بلند کرد. رو زانوش گذاشت، یک ساعتی که گذشت دیوه بیدار شد گفت: «ملی جون. خسته شدی؟»

گفت: «نه، چرا خسته بشوم. من تو را دوست دارم.»

دیوه هم قند تو دلش آب شد و بنا کرد از این طرف و آن طرف صحبت کردن. در بین صحبت، ملی پرسید: «راستی، شیشه‌ی عمر تو کجاست؟» هنوز این حرف از دهن ملی در نیامده بود که یک کشیده خواباند بیخ گوش بیچاره ملی، ملی غش کرد. دیوه دستپاچه شد و با هر زحمتی بود به هوشش آورد. بعد هم، برای اینکه دلش را به دست بیاورد گفت: شیشه‌ی عمر من، تو اتاق هفتمی، تو صندوق فولاد است.»

فردا ظهر، دو مرتبه دیوه روی زانوی ملی به خواب رفت. وقتی خوب رفت توی خُر و پُف، مَلی هم دسته‌کلید را واکرد و سر دیو را گذاشت روی زمین. این دفعه یکسر رفت سراغ اتاق هفتم، درِ صندوق را واکرد شیشه را درآورد، آن وقت رفت سراغ خواهرها.

زنجیر از دست و پاشان ورداشت. در این بین دیوه بیدار شد، دید ملی نیست. آمد دید ملی خواهرهاش را آزاد کرده و شیشه‌ی عمر او را هم پیدا کرده و دست گرفته گفت: «ای آدمی‌زاد، آخر کار خودت را کردی؟» بعد هم بنا کرد به ملی عجز و التماس که به شیشه‌ی عمرم صدمه‌ای نزن. هر چه بخواهی می‌دهمت.

گفت: حالا که همچین شد، باید اول، این طلا و جواهر را ببری خانه‌ی ما بعد هم ما را برسانی.

دیو هم از ترس جانش قبول کرد. وقتی این‌ها را رساند خانه‌ی ملی گفت: «حالا برو آن سر حیاط تا شیشه‌ی عمرت را بندازم بگیری.»

دیوه همین که رفت، ملی شیشه را زد به زمین. دیوه هم دود شد رفت به هوا. آنوقت نشستند به خوشحالی کردن و تفصیل قصه را برای مادرشان گفتن. او هم خوشحال شد و به فکر این افتاد که با این پول و جواهر، دخترها را به خانه‌ی بخت برساند. بالا رفتیم، ماست بود، قصّه ما راست بود، پایین اومدیم دوغ بود قصه‌ی ما دروغ بود.

□ مردمان یزد هم این قصه را به شکل و اصطلاح دیگر می‌گویند که ما آن را از قول **ماری** و **لیدا کشاورز** نقل می‌کنیم:

نمکک

یک روزی بود، یک روزی نبود، یکی پیره زنک سه تا دختر داشت، دو تا دخترش را غول برده بود و سومی که از همه کوچک‌تر بود، تو خانه بود. اسم این نَمکک بود. نمکک، دختر گوش به حرف کُنِ خوبی بود و مادرش، خیلی دوستش می‌داشت. یک شب، مادرش بهش گفت: «وخیز (برخیز) برو درها را ببند.»

نمکک رفت و درها را بست. اما یکی در را یادش رفت ببندد، همین که هوا خوب تاریک شد و شب شد، غولی که همیشه کشیک این خانه را می‌کشید به رخت درویش درآمد و گفت: «خدا عمرتان بدهد. به این درویش غریب، امشب یه جایی بدید (بدهید).» همین طور که می‌گفت و می‌آمد توی خانه، مادر نمکک گفت:

«نمکک! نَم نَمکک! چل در را بَستی نمکک، یک در را نَبستی نمکک! حالا برو و خودت یک جایی به درویش بده.»

نمکک درویش را برد توی اتاق و جا داد. اما درویش باز داد زد که

صاحبخانه! بیا ببینم، شما قلیون به مهمانتان نمی‌دهید؟!

مادر نمکک گفت: «نمکک! نم نمکک! چل در را بستی نمکک، یک در را نبستی نمکک! زودباش برو برای این مهمان نطلبیده یک قلیون چاق کن.»

نمکک هم قلیان چاق کرد. و برد زیر لب درویش داد. درویش، پُکی زد به قلیان و باز صدا در داد: صاحبخانه. مهمان که خونتان می‌آد، شام شب براش نمی‌آرید؟

مادر نمکک گفت: «نمکک! نم نمکک! چل در را بستی نمکک، یک در را نبستی نمکک! برو برای مهمان شام درست کن.»

نمکک هم شامی درست کرد و تو مجمعه گذاشت و برد جلو درویش هَشت. درویش هم شومش را خورد و گرفت یک گوشه‌ی اتاق سرش و گذاشت و خوابید .

مادر نمکک گفت: «نمکک! نم نمکک! چل در را بستی نمکک، یک در را نبستی نمکک! حالا برو بگیر بخواب !.»

نمکک هم وخیزید و رفت و یک گوشه گرفت خوابید. گربه‌اش هم که اسمش نمکک بود رفت و پهلوی نمکک خسبید. غوله که به لباس درویش درآمده بود، نصف شب، همان غول اولی شد و نمکک را سردوش گذاشت وراه افتاد. دیگر نمی‌دانست که گربه‌ی نمکک هم، سردوش نمکک است.

غول رفت و رفت و رفت تا به بیابان بی آب و علفی رسید. وسط بیابان خاک را پس‌کرد، دری را واکرد و نمکک را برد توی قصرش. صبح شد غول خواست برود بیرون. رو کرد به نمکک و گفت: «زیر

فرش من مارمولک‌ها هستند، هر دختری که اینجا میاد، روز اولش خوراکش آن‌ها هستند، اگه تو آن‌ها را خوردی هر چه میخای (میخواهی)، از شیر مرغ تا جان آدم، برات میارم. والاّ. به سرگذشت آنهایی گرفتار میشی که پیش از تو اینجا آمدند.»

نمکک بیچاره سری تکان داد و هیچی نگفت. غول رفت و نمکک تو کار خودش درمانده بود که گربه‌اش معو معو کنان دوید توی پروپاش و به زبان بی‌زبانی فهماند که مارمولک‌ها را من می‌خورم. نمکک هم، خوشحال شد و فرش را پس کرد مارمولک‌ها را داد به گربه خورد. ظهر که غوله رسید گفت اول بگو ببینم مارمولک‌ها را خوردی یا نه؟

گفت: «خوردم».

گفت: «الان صداشون می‌زنم ببینم راست میگی یا نه؟» بعد هم غولک، بناکرد فریاد زدن: «مارک من، مولک من، کجا هستید؟»

آن‌ها هم جواب دادند: «تو دل نمکک»

غولک هم، از نمکک راضی شد و گفت معلوم می‌شود می‌خواهی با من سر کنی، حالا بیا و ریش مرا بجو.

غول این راگفت و سرش راگذاشت تو دامن نمکک و خوابش برد. نمکک هم، همین طور که ریش غولک را می‌جست و شپش‌هاش را می‌کُشت و رِشک‌هاش را می‌گرفت، چشمش، به یک دسته کلید خورد. دسته کلید را از ریش غولک واکرد و سرغولک را آهسته به زمین گذاشت و پاشد سراغ اتاق‌ها رفت. در یک اتاق را واکرد و دید توی اتاق هیچ چی نیست جز یک قرابه‌ای که روش راگَرد گرفته.

هوسش شد کدبانوگری کند. زیر قرابه را بروفد و گَردش را بگیرد. همین که آمد آن را جابجا کند، از دستش افتاد و شکست که یکدفعه غولک از خواب پرید، فریاد زد: «پس زن که سوختم! پس زن که سوختم!» بعد هم دود شد و رفت به هوا. نمکک هم با خیال راحت آمد در اتاق هایی دیگر را واکرد، در یک اتاق دید، صد تا پسر زنجیر به گردن و بخو به پا. در اتاق دیگر، صد تا دختر. وسط دخترها، یکدفعه چشمش به خواهرهاش افتاد که هر دوشان آنجا بودند. معلوم شد آن‌ها را هم همین غول دزدیده بود. همه‌ی پسرها و دخترها را خلاص کرد و همه‌شان دعاگوی نمکک شدند. بعد هم هر چه پول و جواهر آنجا بود، با خواهراش ورداشت آمد به خانه، پیش مادرش که از غصه آن‌ها داشت دق می‌کرد. نمکک وارد خانه شد و فریاد زد: «ننه جون ما آمدیم غمت نباشد.»

مادره هم از دیدن دخترها خوشحال شد. زندگی را از سر گرفتند و سال‌های سال، دور از چشم بد، خوش و خوب گذران می کردند.

بالا رفتیم آرد بود، پایین اومدیم خمیر بود، قصه ما همین بود. ان‌شاءالله همان طور که آن‌ها به مراد و مطلبشان رسیدند ما هم برسیم.

□ از رضائیه نیز **امیر بانوی داروغه** این قصه را به شکل دیگر نقل کرده که ما مختصر آن را به اسم ملک خسرو می‌گوییم و آنچه را که در قصه‌های دیگر تکرار شده می‌اندازیم:

مَلک خسرو

یه پیرزن بود هفت تا دختر داشت و شوهرش هم مُرده بود. این‌ها در کنار شهر، در خانه‌ی خرابه‌ای زندگی می‌کردند که هفت تا در داشت. این دخترها به نوبت، هر شب درها را می‌بستند. شبی که نوبت به نمکی رسید، فراموش کرد دَر هفتمی را ببندد. نصفه‌های شب، دیوی وارد خانه شد، مادر نمکی از خواب پرید و گفت: «هفت در را بستی، یک در را نبستی، حالا خودت باید بروی و جواب مهمان را بدهی.»

نمکی رفت و آنچه که دیوه لازم داشت از آب دست و قلیون و شام و رختخواب براش حاضر کرد و آخر سر هم ، خودش یه گوشه گرفت و خوابید. وقتی که نمکی خوابش برد، دیوه اورا، توی توبره گذاشت و راه افتاد. همینطور که می‌رفت و هوا هم تازه داشت روشن می‌شد، دیو از دور، شکاری دید. توبره‌ای که نمکی توش بود، به درخت آویزان کرد و تنوره کشید و دنبال شکار رفت.

نمکی سرش را از توبره درآورد، دید دیوه نیست به عجله آمد پایین و به وزن خودش سنگ توی توبره گذاشت و رفت کله‌ی درخت، لای برگ‌ها قایم شد.

بعد از مدتی دیوه، که یک گاو کوهی شکار کرده بود، برگشت بدون اینکه توبره را وارسی کند، انداخت رو کولش و رفت به طرف غارش. آنجا که رسید، درِ توبره را واکرد، دید عوض نمکی دو تا تکه سنگ توی توبره است. گفت: «ای بدجنس آدمی‌زاد! از چنگ من فرار کردی؟» توبره را برداشت و دو مرتبه شب آمد به سراغ خانه‌ی نمکی، دید همه‌ی درها وازاست و مادر نمکی با دخترهاش دارند برای نمکی گریه و زاری می‌کنند. با خودش گفت معلوم میشه اینجا نیامده و حُکماً توی همان توبره سنگ شده.

اما بشنو از نمکی. نمکی دو روز توی بیابان گرسنه و تشنه حیران و سرگردان ماند تا یک روزی کنار یک چشمه زیر درختی نشسته بود. از دور دید یک سواری می‌آید و یک میدان عقب ترش هفت هشت تا سوار دیگر هستند.

نمکی از ترسش درخت را گرفت و رفت بالا. سوار نزدیک شد، نمکی دید یک جوانی است خوشگل و قشنگ، شمشیر به کمر و تیر و کمان به دست دارد و عقب یک آهویی می‌کند. آهو دور شد. این هم برای اینکه خسته بود و عرق داشت آمد لب چشمه زیر درخت که دست و رویی بشوید و عرقی خشک کند. دَید توی آب، عکس یک دختری افتاده که در خوشگلی لنگه‌اش را ندیده! نگاه کرد به بالا، دید بله او خودش بالای درخت است. رو به او کرد و گفت: «ترا به آن کسی

که دوست داری بگو ببینم تو جنی، پری هستی، آدمی‌زادی، کی هستی و اینجا چه‌کار می‌کنی؟»

گفت: «من آدمی‌زادم و نصیب و قسمت، مرا آورده بالای این درخت.» گفت: «اسمت چیست؟» گفت: «کنیز شما نمکی». تا گفت کنیز شما نمکی، دل این از حال رفت و درست کُنج دلش جاکرد. بعد نمکی گفت: «شما کی هستی؟»

گفت: «من اسمم، مَلک خسرو و پسر پادشاه این ولایت هستم. پدر و مادرم به زور می‌خواهند مرا زن بدهند و دختر خاله‌ام را می‌خواهند به من بچسبانند؛ اما من راضی نیستم و هر روز به بهانه‌ی شکار صبح می‌آیم بیرون و شب بر می‌گردم.»

در این بین، آن هفت هشت نفر سوار رسیدند. ملک خسرو همه‌ی آن‌ها را مرخص کرد و به یکیشان فرمان داد که زود برو یک دست لباس، سر تا پا برای من بیار. آن‌ها رفتند و این یکی هم، لباس را آورد. ملک خسرو به نمکی گفت: «توی زمین و آسمان دنبال مثل تویی می‌گشتم، لای درخت پیدایت کردم. بیا پایین این لباس‌ها را بپوش برویم به قصر من.»

نمکی را آورد پایین، لباس‌ها را به‌اش پوشاند. همین که آمد سوار اسبش بکند،دید دست و پایش می‌لرزد. گفت: چرا دست و پایت می‌لرزد؟

گفت: «سه شبانه روز است که توی این بیابان، قوت و غذا، از گلوی من پایین نرفته.»

ملک خسرو، نمکی را با همان لباس مردانه، گیس‌هایش هم زیر

کلاه‌گذاشت و آورد توی قصر خودش و شب و روز از پهلوی این بیرون نمی‌رفت. نمکی هم که آبی زیر پوستش رفت، سرخ و سفیدتر و خوشگل‌تر و کشیده‌تر شد.

هفت هشت روزی گذشت، پادشاه و زنش تعجب کردند که چطور شد ملک خسرو که هر روز پیش از رفتن شکار به زمین بوسی این‌ها می‌آمد، دیگر نمی‌آید؟ ته توش را در آوردند دیدند هفت هشت ده روز است که شکار هم نمی‌رود و شب و روز توی قصر خودش است. از آن طرف هم خاله و دختر خاله‌ی ملک خسرو دیدند که ملک خسرو نه به دیدن خاله خود می‌آید و نه از آن روزی که اسم این دختر را روش گذاشته حتی یک دفعه هم، برای نامزد بازی نیامده. باری همه دل واپس بودند. آخر مادرش طاقت نیاورد و پاشد سر زده وارد قصر شد.

فراش‌ها هم جرأت نکردند، چون زن شاه بود جلوش را بگیرند. همین که وارد اتاق ملک خسرو شد، ماتش زد دید یک دختر، مثل ماه شب چهارده، با ملک خسرو گرم صحبت است.

اول اوقاتش تلخ شد. ولی بعد که بر و روی نمکی را دید؛ بدش نیامد. ملک خسرو و نمکی خودشان را جمع و جور کردند و نشستند.

ملک خسرو گفت: «ای مادر! من از همان روز اول به تو گفتم که گِل دختر خاله، مرا نگرفته و تو به من گفتی پس کی را می‌خواهی برایت بگیرم؟ گفتم هر که نصیب و قسمت من باشد. حالا نصیب و قسمت من این بود.»

مادر ملک خسرو، تفصیل را برای پادشاه نقل کرد. پادشاه هم گفت:

«هر که را میل دارد، برایش بگیرید.»

زنش گفت: «پس دختر خاله‌اش را چیکار کنیم؟»

گفت: «می‌دهیدش به پسر وزیر دست راست.»

به فرمان پادشاه، هفت شبانه روز، شهر را آیین بستند و بساط عروسی چیدند. نمکی را به ملک خسرو و دختر خاله را به پسر وزیر دست راست دادند. از قضا، دختر خاله هم، پسر وزیر را دوست داشت و با هم از قدیم سر و سِرّی داشتند. شب عروسی، نمکی شرح حال خودش را برای ملک خسرو گفت. ملک خسرو دلسوزی کرد و فردا فرستاد مادرش را با خواهرش آورد، هر خواهر را به یک شاهزاده‌ای داد و آن‌ها سال‌ها به خوشی و کام دل زندگی کردند، خدا کند که نصیب همه خوشی باشد.

ماه پیشانی

یکی بود، یَکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود. مَردی بود یک زن داشت که خیلی خاطرش را می‌خواست. از این زن دختری پیدا کرد، خیلی قَشنگ و پاکیزه. اسمش راگذاشتند شَهر بانو. وقتی که شهر بانو بزرگ شد او را فرستادنش مکتب خانه، پهلوی مُلاباجی. گاهی که ملاباجی از بچه‌ها چیزی می‌خواست یا موسم نَذر و نیاز، براش پیشکشی و هِل و گُلی می‌بردند ملاباجی می‌دید چیزی که شهربانو آورده از مال همه سراست. فهمید که پدر این، کار و بارش از آن‌های دیگر بهتر است. برای همین بناکرد از شهربانو زیرپاکشی کردن و ته و تو در آوردن. دید درست فهمیده، پدر شهربانو، هم خانه و زندگیش مرتّب است و هم چیزدار است و هم خوب زِن‌داری می‌کند.

رفت توی این فکر که ننه شهربانو را پس بزند و خودش جای او را بگیرد و صاحب خونه و زندگی‌اش بشود.

بناکرد با شهربانو گرم گرفتن و مهربانی کردن، وقتی که خوب

چمش را به دست آورد، یک روز یک کاسه‌ی مس داد به شهربانو و گفت: «این را بده به ننه‌ات و از قول من سلام برسان و بگو ملاباجی گفته این کاسه را سرکه پر کنید، بفرستید برای من. وقتی که رفت توی انبار سرکه وردارد، از هر خُمره‌ای که خواست وردارد نگذار، مگر از خمره‌ی هفتمی، بگو ملاباجَی سرکه‌ی هفت ساله خواسته، آن وقت همین که، سرش را دولا کرد تو خمره که سرکه وردارد، تو پاش رابلند کن و بیندازش توی خمره و در خمره را بگذار.»

شهربانو گفت: «خیلی خوب.» و همین کار را هم کرد و مادرش را انداخت توی خمره.

شب که پدرش آمد دید شهربانو توی خانه تنهاست! گفت: «پس ننه‌ات کو؟»

گفت: «رفت سر چاه آب بکشد افتاد توی چاه.»

فردا که شهربانو رفت مکتب، تفصیل را به ملاباجی گفت، ملاباجی خیلی خوشحال شد و شهربانو را بغل کرد و رو زانوش نشاند و ماچش کرد و دست به سر و گوشش کشید.

دو سه روزی گذشت، یک روز ملاباجی به شهربانو گفت: «اگر می‌خواهی به تو خوش بگذرد، باید یک کاری بکنی که پدرت مرا بگیرد و بیاورد توی خانه، شب که رفتی به خانه، این یک مشت خاکشیر را بگیر و بریز روی سروکله ات. وقتی که رو به روی بابات جلوی منقل نشستی، سرت را تکان بده، خاکشیرها می‌ریزد توی منقل و دَرق و دروق می‌کند، آن وقت بابات می‌پرسد این‌ها چیست؟ تو بگو من که کسی را ندارم پرستاری ازم بکند، حمام ببرد، سر مرا

بشورد، رختم را بشورد، سرم را شپش گذاشته است، حالا که مادرم نیست اگر یک زن بابا بود، اقلاً روزگار من، از حالا بهتر بود. آن وقت بابات می‌پرسد چکار کنیم؟ تو می‌گویی باید یک زن بگیری که هم تو را تَر و خشک بکند و هم دستی به سر من بکشد. آنوقت اگر پرسید: کی را بگیرم؟ بگو یک دست دل و جگر بگیر، بالای درِ خانه آویزان کن هر کس که آمد و سرش خورد به آن، او را بگیر.»

شهربانو گفت: «خیلی خوب» و آن کار را کرد و این حرف‌ها را به باباش زد.

باباش هم فردا صبح زود، یک دست دل و جگر گرفت به رزه‌ی در آویزان کرد. ملاباجی که گوش به زنگ بود فوری سر و کله‌اش آنجا پیدا شد و به یک بهانه‌ای آمد توی خانه که سرش خورد به دل و جگر. دروغکی صداش را بلند کرد و اوقات تلخی راه انداخت که‌ای وای این چی بود خورد تو سرم، رخت‌هام را کثیف کرد. در این بین، بابای شهربانو آمد بیرون و ازش عذر خواهی کرد و تفصیل را براش گفت و بردش خانه‌ی ملا و عقدش کرد و دستش را گرفت و آورد تو خانه...

این ملاباجی، یک دختر داشت که به عکس شهربانو، زشت و بدترکیب بود، این را هم رو جُل و جهازش آورد توی این خانه...

ملاباجی، دو سه روزی توی خانه، مشغول رُفت و روب و بازدید اسباب خانه بود، سری هم به انبار زد و رفت سراغ خمره‌ی هفتمی، همین که در خمره را ورداشت یکدفعه یکَ ماده گاو زردی از خمره آمد بیرون. ملاباجی دست پاچه شد، گاو را بُرد انداخت تو طویله، بعد هم با خودش گفت: «نکند این مادر شهربانو باشد»

باری ملاباجی، یواش یواش، با شهربانو بنای بدرفتاری راگذاشت، تمام کارهای سخت خانه را از جارو و رخت شوری و ظرف شوری به گردن شهربانو انداخت و از هر کاری هم، صد جور ایراد می‌گرفت و شهربانوی بیچاره را می‌چزاند و از وشگون و سُقلمه هم مضایقه نمی‌کرد. از خورد و خوراک و رخت و لباس هم، خیلی به‌اش سخت می‌گرفت. اگر یکی، وارد خانه می‌شد، خیال می‌کرد این شهربانو کُلفت این‌هاست. شهربانو هم می‌سوخت و می‌ساخت و از ترس ملاباجی جرأت اینکه به باباش شکایتی بکند، نداشت. تازه اگر هم چیزی می‌گفت، آه و ناله می‌کرد، فایده‌ای نداشت.

باز دو سه روزی گذشت، فکر تازه‌ای به کله‌ی ملاباجی آمد برای اینکه بیش‌تر شهربانو را اذیت کند گفت: «شهربانو می‌دانی چیه؟ باید از فردا اتاق‌ها و حیاط‌ها را، پیش از آفتاب جاروکنی و ظرف‌های شب را هم بشوری، آن وقت یک بقچه پنبه با دوک ورداری با گاو ببری صحرا. گاو را تا غروب تو علف‌ها بچَرانی و پنبه را بریسی آن وقت غروب که برگشتی کارهای مانده‌ی خانه را بکُنی.»

خواه ناخواه شهربانو گفت: «خیلی خوب.»

فرداکله‌ی سحر پاشد وکارهاش راکرد. وقتی که آفتاب زد، بقچه را روی سرش گذاشت وگاو را از طویله بیرون کشید و روانه‌ی صحرا شد. و همه‌اش تو فکر و غصه بود که: «خدایا! من اگر ده تا دست هم داشته باشم، نمی‌توانم این پنبه‌ها را بریسم، اگر هم نریسم، شب معرکه داریم.» آمد وسط صحرا کنار سبزی‌ها نشست، گاو را ول کرد تو علف‌ها و بناکرد پنبه‌ها را دور دوک چرخاندن. نزدیک غروب دید،

نصفیش را هم نخ نکرده. نشست به حال زار خودش، گریه را سر داد.

یکدفعه دید گاو آمد جلوش و چشم را انداخت تو چشمش این. از نگاهش هر کس می‌فهمید که به حال شهربانو، دلسوزی می‌کند و حسرت می‌کشد. همین طور که شهربانو گرفتار غم و غصه بود، گاوه شروع کرد پنبه‌ها را از این طرف تُند و تُند خوردن و از آن طرف نخ پس دادن. هنوز آفتاب زردی نوک درخت‌ها بود که تمام پنبه‌ها نخ شده بود. شهربانو خوشحال شد و پاشد گاو را با بقچه‌ی نخ آورد خانه. گاو را تو طویله بست و نخ‌ها را تحویل ملاباجی داد و رفت به سراغ کارِ خانه. کارهایش را که کرد، یک تکه نان خشک دادند آب زد خورد و با چشم گریان و دل بریان خوابید.

فردا صبح که خواست برود صحرا، ملاباجی عوض یک بقچه پنبه، سه تا داد، او هم خواهی نخواهی بقچه‌ها را کول گرفت و گاو را جلو انداخت و رفت به صحرا و مثل روز پیش نشست کنار سبزه، بنای نخ ریسی را گذاشت. بعد از ظهر که شد، دید از سه بقچه، نیم بقچه نخ درست نکرده، دلش تنگ شد. بی‌اختیار با صدای بلند بنا کرد گریه کردن، یکدفعه بادی بلند شد و پنبه‌ها را جلو برد و غلتاند تا افتاد تو چاه. شهربانو گفت: «ای داد بیداد! حالا دیگر چه خاکی بر سرم بریزم؟ اگر هر شب کتک و تو سری بود، امشب داغ و درفش است.»

تو این فکرها بود که بازگاوه آمد جلوش و زبان واکرد که: « دخترجان! نترس برو تو چاه، آنجا دیوی نِشسته اول سلامش کن. بعد به تو این‌طور می‌گوید تو این جور جوابش بده. و چون کار دیو وارونه است. هر چه می‌گوید تو واروش را بزن.»

باری از سیر تا پیاز، یاد شهربانو داد که چه بگوید و چه کار بکـند. شهربانو هم خوشحال شد و آمد و رفت توی چاه. وقتی ته چاه رسید، دید یک حیاط و باغچه ایست و یک دیو نتراشیده و نخراشیده آنـجا نشسته. شهربانو تا چشمش به دیو خورد، همان طوری که گاوه یادش داده بود یک سلام بالا بلندی کرد.دیوه خوشش آمد و گفت: «چشـم سیاه دندان سفید! اگر سلامم نکرده بودی تو را لقـمه‌ی چـپم کـرده بودم. حالا بگو ببینم تو کجا اینجا کجا؟ اینجا جاییست که سیمرغ پر می‌ریزد و پهلوان سپر می‌اندازد و آهو سم.»

شهربانو هم از اول تا آخر، شرح حال خودش را برای دیوه گفت.

دیوه گفت: «اول پاشو آن سنگ را وردار بزن تو سر من.»

فوری شهربانو سـر دیو را گـذاشت تـو دامـنش و بـنا کـرد جسـتن، رشک‌هایش را گرفتن و شپش‌هاش را کشتن.

دیوه گفت: «سرِ من پاک‌تر و بهتره یا سر نامادریت؟»

گفت: «مرده شور سر نامادریم را ببرد، البته که سرِ تو تمیزتر است.»

دیوه گفت: «خیلی خوب حالا پاشو آن کلنگ را وِردار خانه را خراب کن.»

شهربانو فوری جارو را ورداشت و حیاط را جارو کرد. وقـتی جـارو تمام شد دیوه گفت: «حیاط من بهتر است یا حیاط شما؟»

شهربانو گفت: «البته که حیاط شما. حیاط شما چه دَخلی دارد به حیاطِ ما. حیاط ما از خشت نپخته و گل خام است، حیاط شما از مرمر ورِخام است.»

گفت: «پاشو ظرفها را بشکن.» شـهربانو هـم زود پـاشد ظـرف‌ها را

شُست.

دیوه گفت: «ببینم ظرف‌های من بهتر است یا ظرف‌های شما؟»

شهربانو گفت: «وا، چه حرف‌ها؟! البته ظرف‌های شما بهتر است، ظرف‌های ما، از گِل و سُفال است، ظرف‌های شما، از طلای توقال است.»

دیوه گفت: «آفرین به تو دختر، حالا که این قدر دختر خوبی هست، برو گوشه‌ی حیاط، پنبه‌ی نخ شده وردار و برو.»

شهربانو آمد و دید تمام پنبه‌ها،کلاف نخ شده و پهلوی نخ‌ها، کیسه‌های پول طلاست. بی اینکه اعتنایی به طلاها بکند، نخ‌ها را ورداشت و آمد که از دیوه خداحافظی کند برود، دیوه گفت: «کجا به این زودی، پا نگهدار که کارت ناتمام است. این‌ها را بگذار زمین. برو از این حیاط، تو حیاط دومی و از حیاط دومی تو حیاط سومی، وسط حیاط یک آب روانی است، بنشین کنار آب، هر وقت دیدی آب زرد آمد دست نگذار، آب سیاه آمد، سر و چشم و ابروت را بشور، وقتی که آب سفید آمد، دست و صورتت را با آن بشور!»

شهربانو گفت خیلی خوب و رفت همان کار را کرد و برگشت آمد. دیوه گفت: «حالا می‌خواهی بروی برو، هر وقت هم، کارت گیر کرد بیا سراغ من.»

شهربانو گفت خیلی خوب و خداحافظی کرد و پنبه‌ها را ورداشت آمد از چاه بیرون و سراغ گاوه رفت و گاو را هم پیدا کرد.

حالا دیگر آفتاب غروب کرده بود، هوا داشت تاریک می‌شد. ولی شهربانو دید به عکس همیشه که بعد از غروب، هوا تاریک می‌شد و

چشمش جایی را نمی‌دید، پیش پاش روشن است و چشمش همه جا را می‌بیند. خوب که این ور آن ور را نگاه‌کرد، دید تمام روشنی‌ها، از خودش است. نگو وقتی آب سفید، یعنی آب مروارید را به صورتش زد یک ماه در پیشانی‌اش در آمد، یک ستاره هم در چانه‌اش. دید با این وضع اگر برود به خانه وَ ملاباجی ببیندش، اذیتش می‌کند. زود با لچکش پیشانی، و چانه‌اش را پوشاند و وارد خانه شد.

تا وارد خانه شد،گاو را تو طویله بست و آمد نخ‌ها را داد به ملاباجی، ملاباجی که ازکار دیروزش که یک بقچه پنبه را، نخ کرده بود، حیرت زده بود ازکار امروز، پاک انگشت به دَهن ماند که چطور سه بقچه پنبه را نخ کرده نخ‌ها را زیر و روکرد که ایرادی بگیرد، دید خیلی خوب تابیده شده، خشکش زد. گفت: «زود باش به‌کار های خانه‌ات برس و آشپزخانه را هم جاروکن. چند روزی است که اصلاً جارو نشده»

گفت: «خیلی خوب»

ظرف‌های ناهار را خوب شُست و رفت توی آشپزخانه و بناکرد جاروکردن، ملاباجی با خودش‌گفت حُکماً چون چشمش نمی‌بیند و درست نمی‌تواند جاروکند، بهانه‌ی کتک خوری خوبی است. دو سه دقیقه‌ای که‌گذشت رفت به سراغ این، تو آشپزخانه، هنور نرسیده به دَم در، دید مثل اینکه چلچراغ روشن کرده‌اند، تعجب کرد و رفت تو، دید از پیشانی و چانه‌ی شهربانو، ماه و ستاره نور می‌دهند و یک صورتی به هم زده از خوشگلی که لنگه ندارد. دستش راگرفت و آوردش تو اتاق گفت: «بدون اینکه کتک بخوری، فحش بشنوی، راستش را بگو ببینم چطور شد این طور شدی؟»

شهربانو هم با صدق صاف، هر چه شده بود از اول تا آخر برای ملاباجی تعریف کرد.

ملاباجی رفت تو این فکر که فردا دختر خودش را بفرستد، بلکه آن هم برود تو چاه، آبی به سرو صورتش بزند، ماهی تو پیشانیش دربیاید، ستاره‌ای زیر پیشانیش پیدا بشود، خوشگل بشود و بشود تو صورتش نگاه کرد. این بود که یک خرده روی خوش به شهربانو نشان داد. بعد از مدتی یک پوزخندی زد و گفت: شهربانو جان! تو دختر خوبی هستی. فردا که می‌روی صحرا، دختر من را هم، همراه خودت ببر و او را هم بفرست توی چاه و کارهایی که خودت کردی یادش بده تا او هم مثل تو بشود. شهربانو گفت: «چه عیب دارد.»

ملاباجی، فردا صبح، به جای اینکه نان خشک و پنیر مانده به شهربانو بدهد، چون دختر خودش هم همراه او بود. نان شیرمال و مرغ بریان، برای ناهارشان داد. عوض یک بقچه نخ نیم بقچه داد.

باری شهربانو و دختر ملاباجی و گاو و پنبه راه افتادند به طرف صحرا، تا رسیدند. دختر ملاباجی از شهربانو پرسید: «یاالله زودباش بگو ببینم چاه کجاست؟»

شهربانو چاه را نشان داد. دختره هم پنبه را انداخت توی چاه و پشت سرش، خودش رفت تو چاه. دید یک دیو نخراشیده‌ی نتراشیده، ته چاه توی حیاط خوابیده است.

دیوه از صدای پای دختر بیدار شد. دختر هم، بی‌آنکه اعتنایی به دیوه بکند و سلامی بکند زُل زُل به‌اش نگاه کرد.

دیوه دختره را از زیر چشم ورانداز کرد و تا آخرش را خواند. از

پرسید: «چه عجب اینجا آمدی؟» دختره گفت: «پنبه‌ام افتاد اینجا، آمدم وردارم ببرم.» گفت: «اول بیا سر من و بجور بعد برو پنبه را وردار.»

دختره غُرغُر کرد و آمد سر دیوه را بجورد، دیو ازش پرسید: «بگو ببینم سرِ من پاکتر و بهتر است یا سرِ مادرت؟»

گفت: «البته که سر مادرم. سرِ تو، عوض رشک و شپش، مار و عقرب دارد.»

گفت: «خیلی خوب، حالا پاشو حیاط جارو کن.»

پا شد سرسری یک جارویی به حیاط زد و آمد، دیوه گفت: «حیاط شما بهتر است یا حیاط من؟»

گفت: «البته حیاط ما. آدم دلش تو حیاط ما وا می‌شود، اما تو حیاط تو دلش می‌گیرد.»

گفت: «خیلی خوب، پاشو ظرف‌ها را بشور.»

دختره گفت: «خدایا این دیگر چه بلایی بود گرفتارش شدیم؟»

پاشد و ظرف‌ها را سرهم بندی آبی زد و گذاشت کنار آشپزخانه...

دیوه گفت: «ظرف‌های ما بهتر است یا ظرف‌های شما؟»

گفت: «البته که ظرف‌های ما. ظرف‌های ما چه دَخلی به ظرف‌های تو دارد، آدم حَظ می‌کند از ظرف ما چیز بخورد. اما از ظرف‌های تو آدم دلش به هم می‌خورد.»

گفت: «خوب بس کن. پاشو برو پنبه‌ات را از کُنج حیاط وردار و برو.»

دختره آمد، دید نزدیک پنبه‌ها، شمش طلا گذشته‌اند، با آنکه خیلی سنگین بود یکی دو تاش را ورداشت و تو جیب و بغلش قایم کرد و بی آنکه خداحافظی کند، آمد که راهش را بگیرد و از چاه بیاید

بیرون، دیوه صداش زد و گفت: «کجا به این زودی. من حالا حالاها، با توکار دارم بیا اینجا.»

دختره رفت جلو. گفت: «پیش ازآنکه بروی بیرون، از این حیاط برو تو حیاط دومی و از حیاط دومی به حیاط سومی، وسط حیاط آب روان است کنار جو بنشین، هر وقت دیدی آب سفید و سیاه آمد دست به‌اش نگذار. وقتی دیدی آب زرد آمد دست و صورتت را با آن بشور، آن وقت برو. دختره رفت به سراغ آب زرد و دست و رو را شست و با طلا و پنبه از چاه آمد بیرون. شهربانو منتظرش بود تا نگاهش کرد، وحشت کرد. دید یک مار سیاه از پیشانی اش درآمده و یک عقرب زرد از چانه‌اش. از ترسش، حرفی نزد همین طور با هم رفتند به خانه.

هنوز دست به در نگذاشته بودند که ملاباجی پشت در، در را واکرد اما چشمت چیز بد نبیند، دختره راکه به آن حال دید، دست پاچه شد دوید تو اتاق، داد زد: «این چه شکلی است که خودت را درآوردی؟»

دختره از اول تا آخر شرح حالش راگفت که چکار کرد و دیوه چه گفت.

ملاباباجی گفت: «حالا نخ‌هاکو. طلاهاکجاست؟»

بقچه راگذاشت جلو ننه، دید اصلاً نخی توکار نیست، همش پنبه است! ملاباجی دو بامبی زد تو سر دخترش که: «ای بی‌عرضه، خاک بر آن سرت کنند. حیف سایه‌ی من که بالا سرت است.»

دختره بناکرد گریه کردن که: «من چکنم؟ با پای خودم که نرفتم،

توفرستادی. حالاکه این بلا سر من آمده سرکوفت می‌زنی.»

این‌هاراگفت وگریه را سر داد. ملاباجی دلش سوخت وگفت،«تمام این‌ها تقصیر این شهربانوی ورپریده است.»

شهربانو راگرفت به بادکتک. بعد هم، دست دخترش راگرفت و برد پهلوی حکیم باشی که درمان عقرب و مار را بکند. حکیم باشی گفت ریشه‌ی این مار و عقرب از دل است، این را نمی‌شود ریشه‌کنش کرد. فقط یه روز در میان، با یک کارد تیز باید این مار و عقرب را از ته ببُری و جاش نمک بپاشی. ملاباجی،کارش همین بودکه یک روز در میان، این‌ها را ببرد و نمک جاش بپاشد. از این ور می‌برید از آن ور سبز می‌شد. دیگر خدا می‌داندکه ملاباجی با شهربانو چکارکرد و چه حال و روزی براش درست‌کرد. هر ساعت و هر روز، به یک بهانه‌ای آزارش می‌کرد.

یک روز توی همان محله‌که آن‌ها می‌نشستند، عروسی بود، ملاباجی را هم با دخترش وعده‌گرفتند. این مادر و دختر، وقتی که می‌خواستند بروند، رَخت نوهاشان را پوشیدند و زر و زیورشان را هم زدند، دختره هم با دستمال ابریشم، پیشانی و چانه‌اش را بست، که مار و عقرب راکسی نبیند. شهربانو هم، به حسرت به این‌ها نگاه می‌کرد. آخر او هم دلش می‌خواست عروسی برود. ملاباجی و دخترش فهمیدند، به‌اش‌گفتند: «تو هم می‌خواهی بیایی؟»

گفت: «آره»

گفتند: «خیلی خوب. زود.»

ملاباجی رفت آن جام‌کرمانی را از بالای رَف آورد و از تو انبار هم،

سه چهار تاکیسه نخود و لوبیا و لپه قاتی کرد و گذاشت جلو شهربانو و گفت: «تا ما از عروسی برگردیم تو باید این جام را پر از اشک چشمت بکنی و این نخود و لوبیا و لپه را هم از هم سواکنی، این هم عروسی تو.»

آن‌ها از در، به شادی بیرون رفتند، شهربانو هم کنار حوض، زانوش را بغل زد و رفت تو آه و غصه که چطور از اشک چشمش جام را پر کند و چطور بنشیند و آن‌ها را از هم سواکند، یکدفعه یاد حرف دیوه افتاد که به‌اش گفته بود: «هر وقت کارت گیر کرد، بیا سراغ من.»

پاشد و مثل برق و باد رفت سر چاه به سراغ دیوه. سلامی کرد و علیکی گرفت و تفصیل حال خودش راگفت. دیوه گفت: «غصه نخور برات دُرست می‌کنم.»

رفت ویک مُشت نمک دریایی داد به شهربانو و گفت: «این را بریز توی جام و آب روش بریز، به عینِ می‌شود شور و صاف مثل اشک چشم. یک خروس هم بهت میدم مثل خروس خودتان، دانه‌ها را برات سوا می‌کند. و یک روزی به درد کار دیگرت هم می‌خورد. به شرط اینکه خروس خودتان را تار کنی که زن بابات نفهمد، این، آن نیست. اگر عروسی هم می‌خواهی بروی، بگو تا اسبابش را برات جور کنم.»

شهربانو گفت: «می‌خواهم بروم.»

دیوه فوری رفت و یک صندوقی آورد جلوَ شهربانو گذاشت. از توش یک دست لباس سر تا پای عروسی، از تاج سر و گل و گل کمر تاکفش پا در آورد و داد به شهربانو. یک گردن بند مروارید و یک جفت

دستبندِ طلا و یک انگشتر الماس هم، برای زینت داد به‌اش، گفت این‌ها را هم ببر خانه عوض کن و برو عروسی و پیش از آن که جمعیت به هم بخورد، پاشو بیا سرجات. بعد هم، یک حلقه‌ای از زیر تشکچه‌اش در آورد و از آن روغنی که تو آن بود به پاهای شهربانو مالید که فرز بشود. آن وقت، تو یک دستش یک ذره خاکستر داد، تو دست دیگرش یک دسته گل و گفت وقتی رفتی تو عروسی خاکسترها را به سر ملاباجی و دخترش بپاش و گل‌ها را روسر عروس و داماد و مهمان‌ها بریز.

شهربانو آمد خانه، نمک را با آب تو جام ریخت و خروس را هم انداخت به جان دانه‌ها و رفت تو طویله، لباس‌های خودش را قایم کرد و لباس‌های تازه را پوشید ، زر و زینتش را هم انداخت و شاد و شنگول ، یک دستی به سر و صورت خودش کشید و آماده شد و رفت به عروسی خانه. دیگر نمی‌دانید شهربانو بعد از اینکه لباس‌ها و جواهراتش را پوشید ، چه لعبتی شده بود، به ماه می‌گفت تو در نیا که من درآمدم.!

باری، شهربانو وارد عروسی خانه شد و غوغایی به پا کرد که آن سرش ناپیدا بود. کی دیگر نگاه به عروس می‌کرد. همه از هم می‌پرسیدند این کیست؟ تیر و طایفه داماد، خیال می‌کردند از کس و کار عروس است. قوم خویش‌های عروس هم، خیال می‌کردند از کس و کار داماد است. تمام ماتشان زده بود که آدمی‌زاد هم به این خوشگلی می‌شود؟ در این بین، دختر ملاباجی که به او خیره شده بود، به ملاباجی گفت: «ننه! این شهربانو آمده اینجا؟»

ملاباجی گفت: «خدا عقلت بدهد، او الان تو خانه گرفتار حال و کار خودش است وانگهی او که لباس نداشت عنبرچه نداشت.»

گفت: «آخر همه چیزش اوست از نگاه، حرکات، چشم و ابرو، قد و قامت.»

گفت: «ولمان کن تو یک جالیز می‌روی صد تا بادنجان مثل هم می‌مانند، می‌خواهی تو یک شهر دو تا آدم به هم نمانند.»

آخرهای عروسی که شد همه نگاه‌ها به سوی شهربانو بود وبس. شهربانو از اینکه همه خوبی ها و زیبایی ها و کمالات را یکجا با هم داشت در دل، شادی می‌کرد. آخر مجلس هم، با دستی که گل داشت، دسته‌ی گل را به طرف مردم انداخت که دسته گل یک خرمن گل خوشبو شد و عروس و داماد و اهل مجلس غرق گل شدند، آن وقت دستی که خاکستر توش بود، به طرف ملاباجی و دخترش تکان داد. آن یک ذره خاکستر یک کپه خاکستر شد، روی آن‌ها نشست، همه ماتشان برد که این چه حسابیست چرا به همه گل افشانی کرد و به دو تا خاکستر پاشی، وانگهی این گل و خاکستر از کجا آمد! مردم تو حیرت زدگی بودند و مات مات این طرف و آن طرف نگاه می‌کردند. شهربانو همین که دید سرشان گرم است پاشد آمد طرف خانه.

ده پانزده قدم مانده بود که به خانه برسد، پسر پادشاه که از شکار بر می‌گشت چشمش به شهربانو افتاد، تعجب کرد که این دختر کیست؟ همچنین دختری توی این شهر هست و ما خبر نداشتیم؟ عقبش افتاد، شهربانو فهمید ،هول شد، عجله کرد و همین که آمد از جوی آب بپرد این طرف، یک کفشش ماند. دید اگر معطّل کفش بشود پسر

پادشاه به‌اش می‌رسد، کفش را گذاشت و مثل برق خودش را به خانه رساند.

پسر پادشاه که نتوانست خودش را به شهربانو برساند وقتی که دید کفشش جامانده کفش را ورداشت و جای خانه را به چشم گرفت و به دل سپرد و رفت به قصر. از آن طرف بشنوید از ملاباجی و دخترش. این‌ها با اوقات تلخ، از عروسی پاشدند آمدند که دق دلی خاکسترهایی که تو عروسی سرشان ریخته شد، از شهربانو در بیاورند. هنوز پا تو خانه نگذاشته، ملاباجی گفت: «بیا ببینم جام را، از اشک چشمت پرکردی یا نه؟»

فوری شهربانو جام را آورد، داد دست ملاباجی، زبان زد و گفت: «آره شوره» گفت: «نخود لوبیا را چه کردی؟»

گفت: «همه‌اش را سوا کردم.»

دختره هم، دست ملاباجی را گرفت و برد سر نخود لوبیاها. ملاباجی دید، همه‌اش را پاک کرده. ماند انگشت به دهن، حیران و سرگردان، که آدم اگر دل خوش هم داشته باشد و دستش به کار برود، یک ماه هم نمی‌تواند این‌ها را از هم سوا کند، این چطور به این زودی این کار به این پرزحمتی را نصفه روزه روبه راه کرده. به مادرش گفت: «ننه جان، من سر از کارِ این شهربانو در نمی‌آرم، چطور تنهایی توانسته، این همه نخود لوبیا و لپه را پاک کند، آن وقت یک جام را هم از اشک چشمش پر کند، حُکماً یک کسی کمکش می‌کند.»

ننه هم گفت: «من هم به نظرم، همین طور می‌آید و آن طور که می‌دانم این گاو زرد تو طویله، ننه‌ی اینست و او کمکش می‌کند و به

علم و اشاره، راه و چاه را نشانش می‌دهد. باید این گاو را از بین برد.»

این را گفت و رفت سر گذر پهلوی حکیم باشی چشم و ابرویی نشان داد و با حکیم باشی ساخت و پاخت کرد که خودش را به ناخوشی بزند، وقتی حکیم باشی را بالا سرش آوردند، او بگوید علاج مرض این، گوشت گاو زرد است، از پهلوی حکیم برگشت. شب که شوهرش آمد، آه و ناله را سرداد که آخ دلم، خدایا مُردم. خُرد شدم. مَردک دست پاچه شد، گل گاوزبان و عَناب و سپستان براش دم کرد و به خوردش داد. ولی درد ساکت نشد. فردا که شد یک ذره زردچوبه مالید به صورتش، یک خرده نان هم زیر تشکش گذاشت. غروب، همین که شوهرش آمد، ناله را دَمش داد. شوهره دست پاچه شد و رفت سراغ حکیم باشی. حکیم باشی آمد بالا سر ناخوش، نبضش را گرفت. قاروره‌اش را دید، به مرد که گفت: «این مرضی دارد که درمانش گوشت گاو زرد است، اگر امشب و فردا، به‌اش رساندید که هیچ، اگر نه خوب نخواهد شد.»

مرد که گفت: «خودمان یک گاو زرد داریم، حالا که شب است، فردا صبح می‌کُشیم و گوشتش را به‌اش می‌دهیم.»

شهربانو که این حرف‌ها را شنید، دود از دلش درآمد و حالش را نفهمید و یک گوشه‌ای افتاد. نان خشک هر شبی را هم، به جای شام نتوانست بخورد، هر چه هم فکر کرد عقلش به جایی قد نداد، با خودش گفت بهتر اینست که بروم به سراغ دَیوه. همان شبانه، وقتی که خاطر جمع شد همه خوابیده‌اند، رفت سر چاه به سراغ دیوه. رفت توی چاه و به دیوه سلام کرد و تفصیل را براش گفت. دیوه گفت: «من

درست می‌کنم. تو برو زود مادرت را بیار تـو بـیابان ول کـن مـن هـم همزاد او را عوض او می‌فرستم توی طویله جای او.»

شهربانو همین کار راکرد. مادرش را آورد توی همان بیابان ول کرد و رفت سراغ دیوه. دیوه همزاد، مادرش راکه به شکل همان گـاو زرد بود، همراه شهربانو فرستاد و به شهربانو هم سفارش کرد که وقتی این راکشـتند مـبادا از گـوشتش بـخوری. کـار دیگـری هـم کـه مـی‌کنی استخوان‌های همزاد را جمع می‌کنی، توی طـویله چـال مـی‌کنی تـا ببینم چه می‌شود.

شهربانو همین کار راکرد. آن دو سه ساعتی که به اذان صبح مانده بود، گرفت راحت خوابید. صبح شد، مـرد کـه رفت قـصاب سـرگذر را آورد، گاو را از طویله بیرون کشید و کنار باغچه سرش را برید. گوشتش راکباب کردند. ملاباجی و دخترش و شوهرش خوردند، اما هر کاری کردند، شهربانو بخورد، نخورد. بعد هم همانطوری که دیـوه دسـتور داده بود، استخوان‌ها را جمع کرد و بُرد تو طویله چال کرد. ملاباجی خوشحال شد که روزگار دیگر به کامش است و کسی نیست که کمکی به شهربانو بکند، اما خبر نداشت که پسر پادشاه از ساعتی که چشمش به شهربانو خورده عاشق دلخسته‌اش شده و کفش شهربانو را همیشه زیر سر می‌گذارد و گَردش راسرمه‌ی چشم می‌کند.

پسر پادشاه از عشق شهربانو، ناخوش و اسیر رختخواب شـد. هـر چه دوا و درمان کردند به جایی نرسید، عاقبت مادرش به دست و پای حکیم‌ها افتاد که دردش چیست؟ گفتند عاشق است. باری ته و توی کار را در آوردند و معلوم شد عاشق دختری است که لنگه کفشش هم

پهلوش است.

وقتی مادره فهمید، رفت پهلوش و دلداریش داد که خاطرت جمع باشد، اینکه می‌خواهی اگر از تو قله قاف باشد، برات می‌آورم و دستش را می‌گذارم تو دستت. روز بعد چند تا از گیس سفیدهای اندرون رابا لنگه کفش فرستاد توی محله‌های شهر، خانه به خانه می‌گشتند که صاحب کفش را پیدا کنند، نمی‌شد. به پای هر کس می‌کردند یاتنگ بود یا گشاد. این کار چند روز طول کشید، تمام خانه‌ها راگشتند و صاحب کفش پیدا نشد، تا نوبت به خانه‌ی پدر شهربانو رسید. به محض اینکه گیس سفیدها وارد خانه شدند، ملاباجی ملتفت مطلب شد، به طوری که آن‌ها نفهمند، شهربانو را کرد توی تنور و در تنور راگذاشت و یک سینی اَرزن هم گذاشت روش و خروسه را بالای سینی کرد که ارزن‌ها رادان بزند که اگر صدایی از شهربانو درآمد صدا، تو صدا برود.

باری، این‌هاوارد خانه شدند، گفتند شما دختر دارید - بله- بگویید بیاید. دختر ملاباجی آمد، کفش را دادند پاش کند، نرفت پاش.

این‌ها خیلی اوقات تلخ شدند برای اینکه آخرین خانه‌ای که بود برای خواستگاری آمده بودند و سراغ صاحب کفش را هم اینجا داشتند.

گیس سفیدهاگفتند: «شما دیگر دخترَ ندارید. توی همسایه‌ها هم سراغ ندارید، دختری که ماندیده باشیم.» ملاباجی گفت: «نه.» در این بین خروس بنا کرد خواندن: «قوقولی قوقو در تنور، قوقولی قوقو بر

تنور،ماه پیشانی در تنور، سنگ یک من بر تنور.»

گیس سفیدها وقتی آواز خروس راشنیدند تعجب کردند، گفتند این خروس چه می‌گوید؟ ملاباجی هم یک سنگ ورداشت انداخت به طرف خروس که اصلاً این خروس بی‌محل است فردا می‌کشمش.

خروس از هول سنگ در رفت و باز بنا کرد به خواندن: «قوقولی قوقو در تنور، قوقولی قوقو بر تنور، ماه پیشانی در تنور، سنگ یک من بر تنور.»

گیس سفیدها گفتند برویم سر تنور ببینیم خروسه چه می‌گوید.

رفتند در تنور را ورداشتند که دیدند یک دختر، مثل ماه شب چهارده، آن تو است! بزرگ گیس سفیدها دست دختر راگرفت و آورد بیرون از خوشحالی فریاد زد: «به، کی همچی دختری داره، به پیشانیش ماه به چانه‌اش ستاره!»

فوری کفش را پاش کرد، دیدند درست قالب پاش است. رو کردند به ملاباجی که: «پسر پادشاه عاشق این دختر شده و از عشق این دختر ناخوش شده هر طور هست باید این دختر رابه پسر پادشاه برسانیم، حالا بگویید ببینیم چه لازمست که بیاوریم و دختر را ببریم؟ هر چه لازمست بی مضایقه بگویید. ما حالا می‌رویم و این خبر خوش را به پسر پادشاه و مادر و پدرش می‌دهیم و فردا همین وقت می‌آییم.»

ملاباجی گفت: «ما از شما هیچ چیز نمی‌خواهیم، دو ذرع کرباس آبی، نیم من سیر، نیم من پیاز، بیارید. دختر را بردارید ببرید. ولی یک شرط دارد، آن این است که این یکی دختر را هم برای پسر وزیر

بگیرید.»

گفتند: «البته به پادشاه می‌گوییم. پادشاه فرمان می‌دهد به وزیر، برای پسرش این را می‌گیرد. اما می‌خواهیم بدانیم این دختر به این قشنگی را چرا به این مفتی می‌دهید؟»

ملاباجی گفت: قشنگیش سرش را بخورد، از بس بدجنس است. از صبح تا غروب، بالا پشت بام، با جوان‌های همسایه چشم و ابرو می‌آید.»

گفتند: «این‌ها دیگر به ما دَخلی ندارد، پسر پادشاه این را خواسته.»

فردا شد، خواستگارها آمدند و کرباس و سیر و پیاز آوردند و قول دادند که شب بعد از عروسی پسر پادشاه، این یکی دختر را برای پسر وزیر می‌بریم. ملاباجی گفت: حالا این طور شد، فردا بیایید عروستان راببرید. ملاباجی یک پیرهن گل و گشاد، از کرباس دوخت و تن شهربانو کرد، ناهار هم یک آش آلوچه پرچربی بهش داد. و تمام سیر و پیازها را هم به زور داد به‌اش، هر چه گفت نمی‌خورم، با مشت و سقلمه داد. خلاصه یک دیگ آش و یک من سیر و پیاز به خوردش داد.

عصر که شد گیس سفیدها آمدند که شهربانو راببرند به قصر پادشاه که روز عقد کنند و شب عروسی. از خانه که بیرون رفتند شهربانو به گیس سفیدها گفت: «از بیرون شهر برویم که من یک خداحافظی با مادرم بکنم.»

گفتند: «مگر این مادرت نبود.»

گفت: «نه زن پدرم بود.»

گفتند: «حالا فهمیدیم چرا تو را قایم کرده بود و آن حرف‌ها را در حقت زد و به این مفتی تو را داد.»

باری، شهربانو آمد توی چاه که با دیو خداحافظی کند دیوه گفت: «کجا می‌ری با این پیراهن کرباس و دهن سیر خورده.»

گفت: «عروسیم است.»

و از اول تا آخر حال و روزگارش را برای دیوه تعریف کرد.

دیوه فوری یک دست لباس حریر با یک تاج یاقوت و یک انگشتر الماس و یک خِفتی زُمرّد نشان و یک جفت کفش زرین آورد و به شهربانو پوشاند، دهنش را هم با مشک و عنبر پر کرد که بوی سیر و پیاز ندهد و به‌اش گفت پسر پادشاه هر نوشیدنی به تو می‌دهد از دستش بگیر ولی به‌طوری که نفهمد بریز دور و گفت اگر دلت هم درد گرفت، چکار کن. شهربانو از چاه درآمد و رفت پهلوی گیس سفیدها که راه بیفتند بروند. گیس سفیدها وقتی رخت‌های این را دیدند تعجب کردند!

گفتند: «کی بت داد؟»

گفت: «مادرم»

گفتند: «قدر این مادر با سلیقه را بدان. اگر جامه خانه‌ی زن پادشاه را هم زیر و رو کنی یک همچین رختی پیدا نمی‌کنی.»

باری، شهربانو را آوردند به قصر پادشاه، دیگر تمام اهل حرمسرا چشم شده بودند و شهربانو را تماشا می‌کردند. دراین بین، پسر پادشاه آمد دستش راگرفت برد تو اتاق مادرش. مادره ماتش برد که هیچ همچین صورتی ندیده بود. سر و وضعش هم که جای خود

داشت. مجلس عقد را فراهم کردند و شب هم بساط عروسی را چیدند. بعد از آنکه مُطرب‌ها زدند و کوبیدند. شاه و وزراء و اعیان شهر هم شام خوردند، این‌ها را دست به دست دادند و تو حجله خانه کردند. آنجا دیگر دوتایی شهربانو و پسر پادشاه، دل دادند و قلوه گرفتند. تا وقتی که پسر پادشاه نتوانست روی پابند بشود، افتاد و خوابید. شهربانو هم خوابید. نصفه‌های شب، شهربانو را دل درد و قاراقورگرفت.

همانطوری که دیو به‌اش یاد داده بود توی زیر جامه‌ی پسر پادشاه خود را راحت کرد، او هم خواب بود و هیچ ملتفت نشد.

سحر پسر پادشاه به حال و هوش آمد، دید حالش خراب است، خیلی پَکر شد. حالا سرگردان است که چه کار بکند. شهربانو که بیدار کارش بود به پسر پادشاه گفت: «چرا نمی‌خوابید و سنگین تکان می‌خورید؟»

پسر پادشاه دید چاره ندارد. تفصیل را گفت که بله همچین اتفاقی تا حالا برای من نیفتاده بود، به نظرم زیادی خورده‌ام و نوشیده‌ام. حالا هم خجالت می‌کشم که به کنیز و کلفت‌ها بگویم.

شهربانو گفت این حرف‌ها چیست من الان درست می‌کنم. زیر جامه‌ی پسر پادشاه را آورد پایین قصر، تو آب شست و انداخت روی درخت گل و صبح پیش از آنکه آفتاب دربیاید خشک شده بود، رفت و آورد و پسر پادشاه پوشید. این کار، پسر پادشاه را بیشتر خواهان شهربانو کرد و خیلی عزیزتر شد و یک سینه ریز طلای جواهرنشان به‌اش بخشید.

این‌ها را اینجا داشته باشید، بشنوید از ملاباجی. ملاباجی این کارها راکرده بودکه شهربانو رسوا بشود و او را به خفت و خواری همان شب اول بیرونش کنند و صبح منتظر بود که ببیند او را پس بیاورند. صبح تا ظهر دید، دید خبری نشد. پاشد و راه افتاد و رفت به قصر پادشاه که سر و گوشی آب بدهد. رفت تو و شهربانو را دید. ازش احوالپرسی کرد که: «دیشب دلت درد نگرفت؟» گفت: «چرا، دلم درد گرفت از ناچاری پا شدم تو اتاق خودم را راحت کردم و با خودم گفتم صبح با کتک، مرا از اینجا بیرون می‌کنند، اما به عکس خیلی خوشحال شدند و این را آمدکار گرفتند و یک سینه ریز هم پسر پادشاه به من بخشید.»

ملاباجی با خودش گفت: «عجب! ما هر کلکی می‌زنیم که این بیفتد بلند می‌شود.»

زود پاشد و رفت خانه‌ی خودشان، دید از خانه‌ی وزیر خواستگارها آمدند برای دختره و می‌پرسند چه بیاریم برای دختر.

گفت: «پنجاه سکه‌ی نقره شیربها، صد سکه طلا مهر و هفت دست رخت هفت رنگ، برای هفت روز اول عروسی، انگشتر و طوق و النگو.»

خواستگارها گفتند چطور برای شهربانو دختر به آن نازنینی دو ذرع کرباس خواستی و یک من سیر و پیاز، برای این، این‌ها را؟

گفت: برای اینکه این دختر دَخلی به آن دختر ندارد. این تا حالا صداش را مرد نشنیده از زن آبستن رو می‌گیرد که شاید بچه‌اش پسر باشد،، نجیب و سربه پیش و سازگار است.»

این‌هاچیزی نگفتند.. قرار شد که فردا هر چه خواسته بیارند و

دختر را ببرند. چاره نداشتند چون پادشاه به وزیر گفته بود باید این دختر را برای پسرت بگیری، برای اینکه ما به‌اش قول دادیم.

باری، ملاباجی که خیال می‌کرد حرف‌های شهربانو راست است، یک آش آلوچه فراوانی پخت، داد به دختره خورد. بعد از ظهر شد، از خانه‌ی وزیر آمدند، عقب دختر ملاباجی. آن هم لباس‌های نو به‌اش پوشاند و مار و عقرب را پاک تراش کرد و روش را بست و روانه‌ی خانه‌ی وزیرش کرد. وقتی پاش را گذاشت تو خانه‌ی وزیر پسر وزیر آمد پیشوازش. دید از زشتی نمی‌شود نگاهش کرد ولی از ترس فرمان شاه جرأت دَم زدن نداشت.

باری، عقد کردند و بساط عروسی را چیدند و دست به دستشان دادند و فرستادندشان تو حجله خانه. دختره از بس آش آلوچه خورده بود، هی عاروق می‌زود و اتاق رو بوی گَند می‌انداخت، نصف شب هم، دلش درد گرفت پاشد و اتاق را کثیف کرد. پسروزیر از بوی گند از خواب پرید پرسید این چه حرکتی است؟ گفت: «مگر خبر نداری، آمد کار است.» شمع را روشن کرد چشمش به مار و عقرب صورت دختره خورد. فریاد کشید و دوید توی اتاق مادرش. تفصیل رابه مادرش گفت.

مادره هم رفت و به وزیر گفت. وزیر هم رفت به پادشاه گفت. پادشاه هم به زنش گفت. زنش هم به پسرش گفت. پسرش هم به شهربانو. آن وقت شهربانو از اول تا آخر شرح حال خوَدش و مادرش و ملاباجی و مکتب و خمره‌ی سرکه و گاو و پنبه و دیوه را برای پسر پادشاه گفت. آن هم برای مادرش، مادرش هم برای پادشاه و پادشاه هم وزیر را

خواست و گفت چون تو گوش به حرف من دادی من تلافی در میارم. دختر خودم را می‌دم به پسر تو.

وزیر گفت با این مادر و دختر چه باید کرد؟ گفت: «حُکم می‌کنم این‌هارا از باروی شهر تو خَندِق بیندازند.» همین کار را هم کرد.

بساط عروسی مفصلی چیدند، دختر پادشاه را به پسر وزیر دادند، از قضا این‌هاباطناً هم، همدیگر را می‌خواستند. همه‌ی این کارها درست شد، اما هوش و حواسِ شهربانو مادرش بود. یک روز رفت تو چاه پهلوی دیو ازش خواهش کرد که مادرش را به صورت اول برگرداند. اول هم گاوه را آورد و با تیغ الماس از پشت سرش تا دمش پوستش را شکافت. یکدفعه مادره از جلد گاوه در آمد. دست انداخت گردن شهربانو و گفت: «دختر جان، این رسم روزگار بود که مرا توی خمره بندازی؟»

شهربانو عرق خجالت به روش نشست و گفت عوضش تلافیش را درآوردم.

باری، مادر و دختر با دیوه خداحافظی کردند و آمدند قصر پادشاه. پسر پادشاه وقتی دید مادرزن به این خوبی دارد، خوشحال شد و دستور داد یک حیاط مخصوص با خواجه و کنیز، براش درست کردند. و سال‌ها به خوبی و خوشی زندگی کردند.

ان‌شاءالله همانطور که این‌ها به مراد دلشان رسیدند، شما هم برسید.

□ این داستان را در بچگی شنیده بودم و در شش سال پیش برای بچه‌ها در رادیو نقل کردم و چون از داستان‌های باستانی و باید گفت مال پیش از اسلام است، درصدد جمع آوری نسخه‌های کامل آن

بودم. نزدیک پنجاه نسخه از جاهای مختلف کشور برای من رسید و با یک ماه صرف وقت، اصل آن قصه را به طوری که در این کتاب نوشتم پیدا کردم. اختلافاتی که در نسخه‌ها هست جزیی است و تصرفاتی بعدها در این شده است، من تا آنجا که می‌توانستم آن را به صورت اول برگردانم. در اکثر نسخه‌ها، اسم ماه پیشانی را فاطمه نوشته‌اند و آنچه که در صورت دختر ملاباجی رویید شاخ گاو و گوش و دُم خر و چیزهای دیگر گفته‌اند. ولی در نسخه‌هایی که صحیح‌تر به نظر می‌رسد، اسم ماه پیشانی شهربانو و آنچه در صورت دختر ملاباجی درآمده مار و عقرب است

□ □ □

در یکی از دو نسخه کمکی که به شهربانو می‌شود از گاو زرد است ولی در بیشتر نسخه‌ها از طرف دیو و در یک نسخه هم، اسمی از ننه ماهی برده می‌شود، که گاو زرد به شهربانو می‌گوید هر وقت لازم شد، برو لب دریا از ننه ماهی کمک بگیر و ننه ماهی شب عروسی آش را از شکم شهربانو در می‌آورد و به جای آن مروارید و جواهر می‌ریزد که وقتی خود را راحت می‌کند پسر پادشاه می‌بیند از شکم شهربانو جواهر بیرون آمده در هر صورت نسخه‌های مهمّی از این داستان به دست ما رسید که در درجه‌ی اول عبارت بود از نسخه دوشیزه **قدسی اعظم محرم زاده، علی یوسفی نژاد، امیر اشرف آرین پور کاشانی،** دوشیزه **نیره کبیری، امیر نیکخواه، اکبر صادقی از شهر ری، پروین درویش** (از دماوند)، **ناجی تهرانی، امیر قرهداش، حبیب الله صابری، جلال شمش آبادی، علی‌هاتفی، محمود خالقی، آراسالور** (نقل از یک زن ورامینی)، **هوشنگ هراتیان.**

کره‌ی دریایی

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ‌کس نبود. یک پادشاه بود، یک پسر داشت. اسمش مَلک جمشید، که او را از تخم چشمش هم هم بیش‌تر دوست داشت و از هر چیزی پهلوش عزیزتر بود. این پسر دهساله بود که مادرش مُرد و پسر از غصه‌ی مادر شب و روز آرام نداشت و هر کاری می‌کردند از فکر مادر بیرون نمی‌رفت. عاقبت یک آدم دانایی به پادشاه گفت: «اگر بتوانی برای این پسر یک کره‌ی دریایی گیر بیاری که همدمش باشد، خیالش راحت می‌شود.»

پادشاه فوری وزیرش را خواست و به او گفت: «که هر طوری هست باید کره‌ی دریایی را پیدا کنی.»

وزیر گفت: «به چشم.»

آمد بیرون، یکی دو تا از نوکرهاش را که کار آمد بودند، فرستاد کنار دریا. همین که کره‌ی دریایی از دریا آمد بیرون، کمند انداختند و کره را گرفتند و یکراست آوردند پهلوی وزیر، او هم بُرد پیش پادشاه.

پادشاه خیلی خوشحال شد و اِنعام خوبی بـه وزیـر و نـوکرهاش داد. وزیر گفت: «این کره‌ی دریایی عوض آب، شربت و گلاب می‌خورد و به جای کاه و یونجه و جو، زعفران و قـند و نـبات. و مـثل آدمـی‌زاد هـم حرف می‌زند.»

پادشاه گفت: «خیلی خوب.» و ملک جمشید را صدا کـرد و کـره‌ی دریایی را دستش سپرد.

ملک جمشید، از همان نگاه اول، گِلش با کـره‌ی دریـایی گـرفت و گفت: «اتاقی برای کره‌ی دریایی درست کنند، یک طشت طلا بیاورند برای آبش و چند تا قدح فغفور هم، برای زعفران و نقل و نباتش.»

ملک جمشید هر روز صبح که به مکتب خانه می‌رفت، سری به کره می‌زد، ظهر هم که برای ناهار می‌آمد هـمینطور، غـروب هـم کـه بـر می‌گشت همینطور. وقتی که پادشاه فکرش از ملک جمشید آسوده شد، به این خیال افتاد که سر و صورتی به کار خودش بـدهد. دست یک زنی را بگیرد و بیاورد تو حرمسرا به جای مـادر مـلک جـمشید، همین کار را هم کرد. یک دختر جوان خوشگل را آورد تـو انـدورن و سوگلی حرم کرد. یکی دو سالی که گذشت ملک جمشید قد و بالایی کشید و استخوان ترکاند، زن پادشاه، که زن پدرِ ملک جمشید باشد، پسر شوهرش را به چشم دیگری نگاه می‌کرد ، ولی ملک جمشـید اعتنایی به‌اش نکرد و اصلا و ابدا کاری به کار زن پادشاه نداشت و دست رد به سینه‌اش زد.

زنک وقتی که پاک نومید شد، بنای دشمنی و آزار را گذاشت ورفت تو خط اینکه ملک جمشید را نِفله کند. این بـود کـه بـا غـلام بـاشی،

سازش کرد و به‌اش دستور داد که وسط حیاط، سرِ راه ملک جمشید یک چاه بکند و توی چاه خنجر و شمشیر کار بگذارد، بعد روش را بپوشاند، تا ملک جمشید بی خبر آن تو بیفتد. غلام باشی چاه را همانطور که زن پادشاه گفته بود؛ درست کرد و روش را پوشاند. غروب ملک جمشید از مکتب آمد به خانه و روی عادت همیشگی یکسر رفت به اتاق کره‌ی دریایی، دید کره‌ی دریایی گریه می‌کند. پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟»

گفت: «برای اینکه زن پدرت می‌خواهد تو را تو چاه بیندازد و سر راهت چاه کنده.»

ملک جمشید گفت: «این که چیزی نیست من از راه دیگری می‌روم تو اتاقم.» این را به کره‌ی دریایی گفت و دو تا حَب نبات، دَهن کره گذاشت و از راه دیگر وارد اتاقش شد.

زن پادشاه که منتظر بود ملک جمشید تو چاه بیفتد، دید از راه دیگر آمد. باخودش گفت: «این که نشد، باید فکر دیگری کرد.»

صبح که شد این طرف و آن طرف به سراغ زَهر هَلاهل رفت که توی شامِ ملک جمشید بریزد. باز غروب که ملک جمشید آمد، یکسر رفت سراغ کره، باز دید کره گریه می‌کند. پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟»

گفت: «برای این که امروز زن پدرت زهر هلاهل گیر آورده و می‌خواهد شب توی شام تو بریزد.»

ملک جمشید گفت: «این که چیزی نیست، نمی‌خورم.»

این را گفت و آمد تو اتاقش. شب که سینی شامش را آوردند، جلوش گذاشتند. پیش از اینکه خودش بخورد یک لقمه به گربه داد،

به محض اینکه گربه خورد، افتاد و چانه انداخت و مُرد.

ملک جمشید هم دست به‌اش نگذاشت و شب سر بی شام زمین گذاشت و صبح پا شد رفت مکتب خانه. غلام باشی صبح که آمد کاسه بشقاب خالی را برد، دید دست نخورده است. رفت و به زن پادشاه گفت. زنک گفت: «یک حسابی تو این کار هست، یک کسی خبر به ملک جمشید می‌دهد، اگر غلط نکنم همین کره‌ی دریایی است. حالا که این‌طور است باید کره‌ی دریایی را از میان برداشت.» آمد غلام باشی را فرستاد پهلوی حکیم باشی و به او پیغام داد که خود را می‌زنم به ناخوشی، تو را برای دوا و درمان می‌آرند، وقتی آمدی بالای سر من بگو «دوای درد این، دل و جگر کره‌ی دریایی است.»

پیغام را که به حکیم باشی فرستاد، دستور داد رختخوابش را پهن کنند. یک خرده زردچوبه هم مالید به صورتش و یک من نان خشک هم ریخت زیر رختخواب. دنده به دنده که می‌شد، نان‌ها خرد می‌شد و آه و ناله را سرد می‌داد. پادشاه را خبر کردند، فرستاد دنبال حکیم باشی. حکیم باشی آمد و با پادشاه رفتند سرناخوش. زنیکه تو رختخواب نیم غلتی خورد و نان خشک‌ها را به صدا درآورد.

حکیم باشی گفت: «رنگ و روش که خراب است هیچ، استخوان هاش هم خرد شده و ناخوشی این هیچ دوایی ندارد جز دل و جگر کره‌ی دریایی.»

پادشاه گفت: «چاره نیست باید کره‌ی دریایی را کشت، وقتی که ملک جمشید رفت مکتب، قصاب باشی را خبر کنید بیاید و این را بکشد و بپایید که ملک جمشید نفهمد، برای اینکه اگر بفهمد

نمی‌گذارد.» همه گفتند خیلی خوب.

در این بین، ملک جمشید از مکتب خانه آمد و رفت سراغ کره‌ی دریایی. دید دارد گریه می‌کند و از روزهای دیگر زیادتر و سخت‌تر. گفت: «دیگر چه خبر است؟»

گفت: «زن پدرت وقتی که فهمید هر چیزی که می‌شود من با تو می‌گویم دوز و کلک جور کرده که اول مرا بکشد بعد تو را. وقرار هم گذاشتند که اصلاً به تو نگویند و نگذارند بفهمی. حتی به استاد مکتب دار گفته‌اند که فردا، ناهار تورا به مکتب خانه بفرستند و اگر خواستی بیایی خانه، مکتب دار نگذارد.»

ملک جمشید رفت و تو شش دانگ فکر و گفت حالا چه باید کرد؟ کره‌ی دریایی گفت: «من فردا سه شیهه می‌کشم، شیهه اول، وقتی که مرا از اتاق بیرون می‌آورند، شیهه‌ی دوم، وقتی دست و پای مرا می‌خواهند ببندند، شیهه‌ی سوم وقتی کارد را با گلوم آشنا می‌کنند. اگر در شیهه‌ی اول و دوم آمدی، آمدی وگرنه دیدار به قیامت.»

ملک جمشید با دلهره رفت تو مکتب. اما حواسش پرت بود. همه‌اش گوش به زنگ صدای کره‌ی دریایی بود، یک ساعتی گذشت که یکدفعه صدای شیهه به گوشش خورد. رنگ از رخسارش پرید و دلش افتاد تو تاپ و توپ. از جا بلند شد که بیاید خانه. آقامیرزا گفت: «کجا؟ شما امروز تا غروب حق ندارید به خانه بروید، ناهارتان را هم می‌آورند اینجا و امروز ما مهمان شما هستیم.»

ملک جمشید گفت: «نه، حکماً باید بروم.»

آقا میرزا گفت: «فرمان پادشاه است.»

تو این قال و مقال‌ها بودند که شیهه‌ی دوم کره‌ی دریایی به گوشش رسید و بی‌اختیار شد، آمد به طرف در که بیاید به خانه، مکتب‌دار گفت: «بچه‌ها بگیریدش، نگذارید برود.»

تا بچه‌ها ریختند دور ملک جمشید، او هم از جیبش یک مشت شاهی سفید درآورد و ریخت وسط بچه‌ها.

بچه‌ها افتاد به شاهی سفید جمع کردن. ملک جمشید هم، مثل برق و باد، خودش را رساند به حیاط باغچه. وقتی که کره می‌خواست شیهه‌ی سوم را بکشد. تا پادشاه چشمش به ملک جمشید افتاد، خشکش زد که از کجا فهمید. ملک جمشید هم بنای داد و فریاد را گذاشت که چرا کره‌ی دریایی مرا می خواهید بکشید؟

پادشاه گفت: «چاره نیست باید بکشم برای اینکه جان کره‌ی دریایی تو، از جان زن من عزیزتر نیست.»

ملک جمشید گفت: «آخر من این همه زحمت این کره را کشیدم. نُقل و نبات دهنش گذاشتم. آرزو داشتم که یک روزی یک خورجین پول طلا و نقره و جواهر روش بگذارم. خودم هم لباس جواهر نشان بپوشم یک نیم تاجی هم سرم بگذارم و از شهری به شهری مسافرت بکنم.»

پادشاه گفت: «قسمت نبود!»

ملک جمشید گفت: «برای اینکه این آرزو تو دلم نماند بگذار من با همان دَم و دستگاه، سوار این بشوم و اقلاً دو سه دور، دور این باغ بگردم که آرزو بر دلم نماند.»

پادشاه گفت: «خیلی خوب.»

فوری یک خورجین آوردند، یک طرفش را طلا و نقره پر کـردند و یک طـرفش را هـم از بـهترین جـواهـرات خـزینه، یک دست رخت زربفت مروارید نشان با یک نیم تاج و شمشیر مُرَصّع جواهر دار هم آوردند.

رخت‌ها را پوشید و نیم تاج را سرش گذاشت و شمشیر را بـه کـمر بست و خورجین به ترک بند بست و پا در رکاب گذاشت. یک دور و دو دور و سه دور و چهار و پنج و... پادشاه گفت: «زود باش بیا پایین قصاب باشی منتظر است.»

ملک جمشید گفت: «شاه بابا، بعد از شش چیه؟»

گفت: «هفت»

گفت: «بگیر که از دستت رفت.»

دورِ هفتم، کره‌ی دریایی دور خیز کرد و از دیوار باغ پرید و مثل باد، سر به بیابان گذاشت، پادشاه و وزیرهاش و دور وریهاش، انگشت بـه دهان، هاج و واج ماندند. کاری هم از دستشان ساخته نبود.

باری، ملک جمشید سوار بر کره‌ی دریایی به تاخت سی و چـهل فرسخ راه رفت تا رسید به کنار شهری. بیرون شهر توی صحرا از کره پیاده شد. دید یک بچه چوپانی گوسفند می‌چراند. پول بـه‌اش داد و کمر چینش را ازش خرید. بعد هم یک بره ازش خرید. بره را کشت و شکمبه‌اش را پاک کرد و کشید سرش، کمر چین را هم پوشید. کره‌ی دریایی گفت: «حالا تو دیگر به من احتیاجی نداری یک مشت از موی من بگیر و هر وقت دلت برای من تنگ شد، یا کار لازمی داشتی، یک مو آتش بزن، من می‌آیم پهلوی تو.»

ملک جمشید گفت: «خیلی خوب» و اسباب‌ها و خورجین را روی کره گذاشت و خداحافظی باش کرد و آمد رو به شهر. اول شهر، باغی دید که جوی آبی توش می‌رفت. آمد در باغ را پیدا کرد، هر چه زد دید کسی جوابی نمی‌دهد. از لای درز در نگاه کرد، دید باغ درندشت بزرگی است. از بیرون یک جوی آب هم می‌رود تو. ملک جمشید وقتی دید هر چه در می‌زند کسی جواب نمی‌دهد آب را گل آلود کرد. یک خرده که گذشت، دید که در باغ وا شد و یک باغبان پیر سرش را بیرون آورد و بنا کرد داد و بیداد کردن که: «پسر مگر مرض داری یا می‌خواهی ما را به کشتن بدهی که آب را گل آلود می‌کنی؟ مگر نمی دانی که اینجا باغ پادشاه است. پدر مرا از گور در می‌آرند»

ملک جمشید گفت: «واللّه من آدم غریبی هستم، کسی را هم ندارم، بیابان گردم. امروز اینجا سردرآوردم. من چه می‌دانم اینجا کجاست و مال کیست.»

باغبان دلش به حال پسر سوخت. گفت: «می‌خواهی پهلوی من بمانی و شاگرد من باشی؟»

ملک جمشید گفت: «آره»

باغبان گفت: «اما به شرطی که دست به عصا راه بروی و کاری نکنی که خودت و ما را به کشتن بدهی.»

ملک جمشید گفت: «خیلی خوب» و ملک جمشید شد شاگرد باغبان.

از قضا این پادشاهی که باغ مال او بود، سه تا دختر داشت. یکی از یکی خوشگل‌تر. خصوصاً کوچکه که توهفت اقلیم لنگه نداشت. رسم

این سه تا دختر این بود که بعد از ظهرها که آفتاب برمی‌گشت، از قصر می‌آمدند تو باغ، قدمی می‌زدند و گردشی می‌کردند و بعد می‌آمدند کنار جو. آنجا براشان قالیچه پهن می‌کردند و عصرانه حاضر می‌کردند. کمی می‌نشستند تا وقت آفتاب زردی، آن وقت بر می‌گشتند تو قصر. هر روز هم، وقتی آن‌ها می‌نشستند باغبان سه تا دسته گل، برای هر کدام درست می‌کرد و می‌برد جلوشان می‌گذاشت.

یک روز ملک جمشید اصرار کرد که: «بگذار امروز دسته گل‌ها را من درست کنم.»

باغبان گفت: «تو نمی‌دانی و می‌ترسم بد درست کنی و ما را از نان خوردن بیندازی.»

گفت: «خاطر جمع باش بلدم.»

از بس اصرار کرد باغبان گفت: «خیلی خوب، اما دست گل دختر کوچکه را درست کن. آن دو تا را خودم دست می‌کنم.»

ملک جمشید راضی شد. یک دسته گل قشنگ و پاکیزه درست کرد و بالای دسته گل را به صورت تاج در آورد و یک گل قرمز آتشی هم وسطش زد و داد دست باغبان. باغبان با دو تا دسته گلی که خودش درست کرده بود، رفت جلو دخترها. بعد از تعظیم بالا بلندی دسته گل‌ها را گذاشت روی فرش و برگشت.

دخترها دسته گل‌ها را دست گرفتند و متوجه دسته گل سومی شدند. تعجب کردند که این باغبان از کجا این سلیقه را پیدا کرده که دسته گل شاهانه می‌بندد. فوری صداش زدند و ازش پرسیدند: «این دسته گل را کی بسته؟»

گفت: «شاگرد من»

گفتند: «مگر تو شاگرد هم داری؟»

گفت: «بله. برادرزاده‌ای داشتم، مدت‌ها بود ازش بی خبر بودم، حالا چند روزی است پیداش کردم، آوردمش پهلوی خودم و شاگردش کردم.»

دخترها گفتند: «از فردا بگو هر سه تا دسته گل را او درست کند.»

باغبان گفت: «به چشم!» آمد تو اتاق، تفصیل را برای ملک جمشید نقل کرد.

ملک جمشید فردا هم، هر چه هنر داشت گذاشت روی دسته گل‌ها، و سه تا دسته گل را بست که هر کس می‌دید مات می‌ماند و از دیدنش سیر نمی‌شد.وقتی دخترهای پادشاه این دسته گل‌ها را دیدند بهتشان زد و با هم گفتند: «این باغبان دروغ می‌گوید. این کارها کار شاگرد باغبان نیست.»

به باغبان گفتند: «فردا دسته گل‌ها را بده همان شاگردت بیاورد.»

گفت: «خیلی خوب.»

فردا که شد به شاگردش گفت: «دسته گل‌ها را امروز خودت باید ببری، اما ترا به خدا بی ادبی نکنی که اسباب زحمت من بشود.»

ملک جمشید فردا سه تا دسته گل از روز پیش بهتر درست کرد و برد پیش دخترها. از دور تا چشمش به دخترها خورد تعظیم کرد. بعد گل‌ها را روی دست آورد تا نزدیک دخترها.هر دسته گلی را جلوی پای یک دختر گذاشت و زمین را بوسید و پس پسکی رفت، ده تا قدم دورتر، دست به سینه ایستاد. دخترها از ادب و آداب این جوان

تعجب کردند که این چه شاگرد باغبانی است؟ مثل اینکه صد سال پیشخدمت مخصوص شاه بوده است!

باری، دفعه‌های پیش که باغبان گل‌ها را می‌برد هر کدامشان یک سکه نقره اِنعام می‌دادند. این دفعه به ملک جمشید، یکی یک اَشرفی دادند. ملک جمشید هم همهٔ را آورد داد به باغبان.

دو سه روزی گذشت. یک روز باغبان گفت: «من امروز می‌خواهم بروم بازار کار دارم. دخترهای پادشاه هم رفته‌اند شکار. تو مواظب کارت باش، اگر هم دلت تنگ شد خواستی گردشی تو باغ بکنی امروز اشکال ندارد.» دیگر خبر نداشت که دختر کوچکه چائیمان دارد و نرفته است شکار.

باغبان رفت به بازار، ملک جمشید هم چون ده پانزده روزی بود کره را ندیده بود، دلش هواش را کرده بود، موی کره را آتش زد. کره آمد. ملک جمشید لباس زربافت پادشاهی را به تن کرد و تاج به سر گذاشت و شمشیر را کشید و سوار کره شد، هفت هشت دفعه‌ای دور باغ گردش کرد و سی چهل درختی را با شمشیر انداخت. به خیال خودش که باغ خلوت است و کسی اورا نمی‌بیند. اما دیگر خبر نداشت که دختر کوچک پادشاه از بالای پنجره‌ی قصر دارد او را تماشا می‌کند. دختر وقتی که دید یک جوانی با این سرو وضع سکه و صورت، سواره باغ را زیر و رو می‌کند، محو و ماتش شده بود و چشمش همه جا دنبال او بود! و بهتش زده بود که این جوان به این خوشگلی کیست؟ اینجا آمده چه کند؟ در جزو بیست و نهم، عاشقش هم شده بود.

ملک جمشید خوب که سواریش را کرد، لباسهاش را درآورد، تاجش را هم ورداشت گذاشت روی کره و کره را مرخص کرد و رخت کهنه‌ها را پوشید و شکمبه گوسفند را به سر کشید و رفت دنبال کارش. همه این‌ها را، دختر از آن بالا می‌دید. آن وقت فهمید این پسر، شاگرد باغبان نیست و پسر پادشاهی است. دختر کوچکه به چشم دید و به دل عاشق شد.

عصر که خواهرها از شکار برگشتند، دور هم نشسته بودند دختر کوچکه گفت: «ما الان باید هر کدامان سر تو دامن شوهری داشته باشیم. پدر ما فکر ما نیست، کسی هم نیست به یادش بیارد که این دخترها شوهر می‌خواهند. باید فکری کرد که ما را شوهر بدهد.»

آن دو تا گفتند: «راست می‌گویی چکار کنیم که حالیش کنیم؟»

گفت: «من درست می‌کنم.»

فرستاد سه تا خربزه آوردند: یکی لکدار، یکی هم رسیده و یکی هم تازه رس و توی یک سینی گذاشت و برای پادشاه فرستاد. پادشاه چیزی نفهمید. وزیرش را خواست که دخترهای من یک همچین کاری کرده‌اند و من مقصود این‌ها را نمی‌فهمم. وزیر گفت: «مطلب روشن است. خربزه‌ی بزرگ، مال دختر بزرگه است. می‌خواهد بگوید مدتیست از وقت شوهر من گذشته. خربزه‌ی رسیده هم مالِ دختر وسطی است می‌گوید: من باید حالا شوهر داشته باشم. خربزه تازه رس هم مال کوچکه است می‌گوید:الآن وقت شوهر من است.»

پادشاه گفت: «راست می‌گویند من کارشان را روبه راه می‌کنم.»

فردا جارچی تو برزن و بازار انداختند که شاه می‌خواهد دخترهاش

را شوهر بدهد تمام جوان‌های بی زن بیایند از میدان جلوی قصر رد بشوند تا هر کدام راکه دخترها پسندیدند، باش عروسی کنند.

فرداکه شد جوان‌ها آمدند از جلوی قصر رد شدند، پادشاه هم، دست هر دختری یک ترنج داد و گفت: «هر جوانی راکه پسندیدید، ترنج را به سینه‌ی او بزنید و آن شوهر شما باشد.»

گفتند: «بسیار خوب»

دختر بزرگه ترنج را توی سینه‌ی پسر وزیر دست راست زد. دختر میانیه تو سینه‌ی پسر وزیر دست چپ زد. اما دختر کوچکه، توی سینه‌ی هیچکس نزد، هیچکدام رانپسندید.

پادشاه گفت: «چرا یکی از این جوان‌ها رابرای خودت سوا نکردی»

گفت: «آن کسی که من می‌خواهم این‌ها نیستند.»

شاه گفت در گوشه و کنار هر که هست بیارید. رفتند این طرف آن طرف، هر که بود آوردند. میان آن‌ها شاگرد باغبان هم بود که همان ملک جمشید باشد. دختر کوچکه تا چشمش به ملک جمشید خورد ترنج را دور سر گردانید و محکم زد به سینه‌ی ملک جمشید. شاه و وزراء و تمام مردمی که آنجا بودند؛ ماتشان برد که این همه جوان‌های قشنگ از جلوی این رد شدند، هیچکدام رانپسندید، اما وقتی رفتند این کچل شاگرد باغبان را آوردند ترنج را تو سینه‌ی او زد.

پادشاه غیظی گرفت و گفت: «خلایق هر چه لایق. بزنید بیرونش کنید برود با همان کچل سر کند.»

دختر کوچکه را از قصر سلطنتی و اتاق آئینه، فرستادند تو اتاق کاه گلی باغبان.

از آن طرف هم شهر را آیین بستند و برای آن دو تا دختر و دو تا پسر، هفت شبانه روز چراغانی کردند و شب هفتم، هر دو عروس و داماد را، دست به دست هم دادند. اما پادشاه از غصه‌ی دختر کوچکه تو خون خودش می‌جوشید و آخر کار هم ناخوش شد. شوهرهای آن دو تا دختر، اول حرفی که به زن‌های خودشان زدند این بود که: «اگر رفتند تو باغ و خواهر کوچکه را دیدید به‌اش اعتنا نکنید.»

پادشاه اسیر رختخواب شد. هر چه حکیم آوردند، دوا و درمان کردند، حالش خوب نشد. تا آنکه حکیمی که خیلی پُر بود گفت: «چون پادشاه از غصه و خیال اشتهاش از بین رفته همه‌ی ناخوشیش از بی بنیگی است. باید گوشت شکار تازه و اگر بشود کلّه و پاچه‌ی آهو بخورد. آنهم باید دامادهاش شکار کنند و از دست دخترهاش بخورد تا معلوم بشود دست کدام یک از این‌ها خوب است.»

پادشاه فرمان داد دامادهاش به شکار بروند. هر کدام رفتند پهلوی مهتر شاه، یک اسبی خواستند. مهتر هم، یک اسب راهوار شکاری به پسر وزیر دست راست داد و یکی به پسر وزیر دست چپ. از کماندار هم تیر و کمان شکار گرفتند. در این بین ملک جمشید رسید و گفت که یک اسب هم به من بدهید. یک خرده هم پسرهای وزیر مسخره‌اش کردند، یک خرده هم مهتر و برای تمسخر، یک یابوی لنگ با تیرو کمان شکسته هم به ملک جمشید دادند.

ملک جمشید آمد بیرون. یابو را ول کرد تو صحرا، تیرو کمان را هم انداخت یک طرف و موی کره‌ی دریایی را آتش زد. کره حاضر شد. ملک جمشید گفت: «می‌خواهم چادر بزرگی زده بشود و تمام شکاری

که توی این صحرا هست، پشت چادر من جمع بشوند.» کره گفت: «بسیار خوب»

همین کار راکرد. یک سراپرده قبه طلا زده شد. وسط سراپرده هم، مسند زربفتِ ملک جمشید، با تاج و رخت پادشاهی، آنجا پشتی داده بود. پسرهای وزیر هر چه صَحرا را زیر و رو کردند آهویی ندیدند، تا یک روز از دور چشمشان به سراپرده‌ای خورد. اسب‌ها راتاخت کردند به طرف سراپرده. دیدند یک پادشاه جوان توی سراپرده است و تمام حیوانات صحرا پشت سراپرده‌اش، رفتند جلو تعظیم کردند.

ملک جمشید پرسید: «آها، چه می‌گویید؟» گفتند: «قربانت گردیم، پادشاه این ولایت مریض است. حکیم گفته که ما آهویی شکار کنیم و گوشتش را براش ببریم. شاید خوب بشود.»

ملک جمشید گفت: «تمام این حیوانات مال من است و من هم از گوشت این‌ها به هیچکس نمی‌دهم مگر به غلام‌های خودم. اگر شما می‌خواهید باید غلام حلقه به‌گوش من باشید تا من به شما گوشت آهو بدهم.»

این‌هایه خرده وارفتند و به هم نگاه کردند و یواشکی گفتند: «کی می‌فهمد ما غلام این جوان شدیم. می‌گوییم غلام تو هستیم و گوشت آهو ازش می‌گیریم.»

گفتند: «ما حاضریم غلام تو بشیم.»

گفت: «پس زود باشید پیراهن‌های خودتان را درآرید تا من به کَتِ شما مهر غلامی خود را بزنم.»

آن بیچاره‌ها از ناچاری راضی شدند. ملک جمشید هم مهر

خودش را به کَت آن‌ها زد بعد آمد دو تا آهو گرفت و سربرید. سرش را نگاهداشت و تنه‌اش را داد به آن‌ها و در وقت بریدن گفت: «شکار مزه اش به کله‌اش» از آن روز به بعد، تمام مزه گوشت شکاری تو کـله‌اش رفت.

باری، دو تا پسر دو تا وزیر، لَش آهوها راورداشتند و آوردند خانه و دادند بپزند که زن‌هاشان برای پادشاه ببرند. ملک جمشید هم فوری دو تا کله را آورد و داد بار کردند. دختر بزرگه اول گوشت آهو برد برای شاه خورد و حالش تفاوتی نکرد. همینطور دختر وسطی. بعد از ظهر همان روز، دختر کوچکه کله‌ی آهو را برد بـرای پـدرش. اول پـادشاه نـمی‌خواست بـه حـضور خـودش راهش بـدهد و از دسـتش چـیزی بخورد ولی وزیر گفت: «قبله‌ی عالم به سلامت بـاشد، حـالا وقتِ دل شکستن دختر نیست وانگهی شاید دستش خوب باشد.»

پادشاه قبول کرد. کله را جلوش گذاشتند بنا کرد خوردن. دید هم خیلی خوشمزه است و هم حالش بهتر شد و جان گرفت. می‌خواست پابشود راه برود. دور وریهایش خـوشحالی کـردند و خـلاصه پـادشاه حالش خوب شد و از فردا راهی شکـار شـد. از آن طـرف هـم، مـلک جمشید باز موی‌ی کره‌ی دریایی را آتش زد. وقتی حاضر شد گفت: «باید در آن محلی که سراپرده برای من زده شد، قصری ساخته بشود از قصر پادشاه عالی‌تر و خشت‌هاش یکی از طلا باشد و یکی از نقره.»

قصر ساخته شد، ملک جمشید با زنش آمد آنـجا و پس از مـدتی آوازه توی شهر پیچید که تاجر زاده‌ای در بیرون شهر، قصری ساخته که از قصر پادشاه هم بهتر است. مردم دسته دسته می‌آمدند تماشا.

این خبر به گوش پادشاه رسید او هم هوس کرد برود آن قصر را ببیند.

یک روز با وزیرها و دامادهاش راه افتاد به طرف قصر. وقتی که جلوی قصر رسید هوش از سرش رفت،از قشنگی قصر. در این بین ملک جمشید آمد و رکابش راگرفت و دعوتش کرد که بیاید توی قصر. پادشاه رفت تو، فوری ملک جمشید یک شَدّه‌ی مروارید و یک انگشتر از سنگ قیمتی پیشکش پادشاه کرد. پادشاه دید هیچ همچنین انگشتری ندیده تعجب کرد، خیلی خوشحال شد. بش گفت: «تو مهمان منی و رسیده به ولایت منی، هر کاری داری بگو تا روبه راه کنم و هر چه می‌خواهی بخواه.»

ملک جمشید گفت: «من چیزی نمی‌خواهم جز دو تا غلام زرخرید خودم که خدمت پادشاه هستند. پادشاه خشکش زد که غلام زرخرید تو پهلوی من هستند؟»

گفت: «بله»

گفت: «کی‌ها؟»

گفت: «این دو جوان». بعد هم سر وزیرِ دستِ راست و وزیرِ دستِ چپ را نشان داد.

پادشاه گفت: «پدر این‌ها وزیر و خودشان هم داماد من هستند.»

ملک جمشید گفت: «داماد پادشاه هستند ولی غلام من هستند. باور نمی‌کنی بگو لخت شوند.»

پادشاه گفت: «لخت شوید ببینم.»

وقتی لخت شدند، دید روی کت این‌ها، مُهر غلامی ملک جمشید است. پادشاه حالش به هم خورد و افتاد، دخترش که زن ملک

جمشید باشد، دست پاچه شد و آمد دست و پاش را مالید و وقتی که پادشاه چشمش را واکرد، دختر کوچکش را دید.

سرگردان ماند. پرسید: «تو اینجا چیکار می‌کنی؟»

گفت: «اینجا منزل من است و این هم شوهر من است.»

آن وقت تفصیل حال ملک جمشید را از اول، همان طوری که شنیده بود برای پادشاه تعریف کرد، پادشاه خوشحال شد. ملک جمشید هم مهر غلامی خودش را از روی کت دامادهای پادشاه برداشت. پادشاه فرمان داد که شهر را آیین ببندند و هفت شب و هفت روز چراغان کنند و ملک جمشید را هم جانشین خودش کرد.

ملک جمشید، بعد از چهل روز، به ولایت خودش رفت و پدرش را که از غصه‌ی او کور شده بود با توتیای دریایی درمان کرد و زن پدر را به سزای خودش رساند و جانشین پدرش هم شد. سالی شش ماه در ولایت پدرش بود و سالی شش ماه پهلوی پدر زنش تا وقتی که پادشاه هر دو ولایت شد. این بود سرگذشت ملک جمشید، که پاکان از پیران و رودان از زادان سینه به سینه نقل کرده‌اند و ما پس از صدها سال آن را به روی کاغذ آوردیم.

□ از این داستان نسخه‌های زیادی برای من آمد. این داستان و داستان ماه پیشانی مثل سایر قصه‌ها که چند جور آن را نقل می‌کنند، نیست. همه آن را از اول به یک ترتیب به آخر می‌رسانند منتها بعضی مختصر و بعضی مفصل. در اسم پسر پادشاه هم حرف زیاد است و دو اسم بیشتر از اسم‌های دیگر گفته شده اول ملک جمشید ودوم ملک محمد.

در دو نسخه هم قصه را این‌طور به پایان می‌برند که ملک جمشید

وقتی قصر را کره‌ی دریایی برایش ساخت و در آنجا ساکن شد، یک نفر به جنگ پادشاه آمد. در بیرون شهر بساط جنگ را راه انداختند، چیزی نمانده بود که قشون پادشاه شکست بخورد که ناگهان ملک جمشید، مثل شیر گرسنه وارد میدان شد و قشون دشمن را تار و مار کرد. پادشاه گفت: «این ناشناس کیست؟» و به سراغ او آمد و فهمید که این همان شاگرد باغبان داماد اوست که اصلاً شاهزاده بوده و برای مصلحت به این صورت درآمده.

□ بهترین نسخه‌ای که از این داستان به دست من رسید، نسخه‌ی **حسین سبانی** بود. **مهدی پزشک‌مهر** و **حسن ناظمی** به اسم ملک خورشید، **نیره‌ی کبیری، اکرم راجی، گیتی دهدشتی، منصور سوداخانی، نسرین اقلیدس، سیمین دخت صانعی، پری زمردین،** هم نسخه‌ی کاملی از این داستان برای من فرستادند و در میان مجموعه قصه‌هایی که **کریم کشاورز** از شهرستان یزد با خود آورده دو نسخه از این قصه بود که یکی **رستم کیخسرو** و دیگری را **خداداد یزدانی** نوشته بود. در میان ارامنه هم قصه‌ای است شبیه به این قصه و قصه‌ی ماه پیشانی هست و مثل اینکه از هر دوی این قصه‌های گرفته‌اند که آن را ما «به اسم گاو پیشانی سفید» برای شما نقل می‌کنیم:



گاو پیشانی سفید

مردی بود یک پسر داشت که اسمش گرگین بود و خیلی این پسر را دوست می‌داشت. هنوز این پسر دست چپ و راست خودش را نشناخته بود که مادرش عمرش راداد به شما.

یک سال از مرگ این زن گذشت، پدر گرگین یک زن دیگر گرفت. این زن سر نه ماه، یک پسر زائید و گرگین، صاحب یک نابرادری شد.

از روزی که این پسر پا به دنیا گذاشت و بعد هم پا توی سن گذاشت و این زنیکه توی آن خانه جای خودش را واکرد و ریشه دوانید، بنا کرد پاپی گرگین شدن و او را اذیت کردن. بیشتر اوقات تلخی‌هاش سر این بود که هر چی گرگین، خوش قد وبالا و قشنگ و سرخ و سفید بود، پسر این به عکس، به زمین چسبیده و زشت و زرد و ضعیف.

باری، گرگین توی این خانه، درست حال و روز یک شاگرد خانه را پیدا کرده بود. تمام زحمت و کارِ خانه و بیرون به گرده‌اش بود. خوراکش هم نان خشکِ کپک زده، پوشاکش هم رخت پاره بود.

باباش هم دهن اینکه به زنش بگوید: ای بی کتاب، این بچه‌ی من است این قدر اذیتش نکن، نداشت.

زن کار را به جایی رساند که گرگین بیچاره را مجبور کرد به جای چوپان گله، گاو و گوسفند را هر روز صبح زود، به صحرا ببرد و شب برگرداند. و دیگر تو اتاق هم نیاید. همانجا تو طویله باشد وبخوابد و مواظب گاوها و گوسفندها و الاغ‌ها باشد.

به پسر خودش هم گفته بود که تو دیگر شأنت نیست با گرگین حرف بزنی. نمی‌خواهد دیگر به‌اش محل بگذاری. گرگین این کارها را می‌دید و این حرف‌ها را می‌شنید و از بی غیرتی باباش تعجب می‌کرد!

یک روز تو صحرا نزدیک ظهر، گرگین گرسنه‌اش شد، دست کرد از تو اَنبان، نانش را در بیارد بخورد، دید نان از بس مانده خشک شده، درست مثل سنگ. هرچی تو دهنش، زیر دندانش، این‌ور آن ور انداخت دید نه، به این زودی‌ها این نان خیس نمی‌خورد، تیکه نان را از دهنش درآورد و انداخت تو صحرا و نشست به فکر کردن.

توی این گله، یک گاوی بود به‌اش می‌گفتند «گاو پیشانی سفید». این گاو، گرگین را خیلی دوست می‌داشت، وقتی دید گرگین تو فکر است، صدایی کرد و آمد جلوی گرگین، به زبان آدمی‌زاد ازش پرسید:

«ای گرگین به چه فکر می‌کنی؟»

گفت: «به روزگار سیاه خودم»

گفت: «مگر چطور شده؟»

گرگین شرح حالش را از، سیر تا پیاز، برای گاو پیشانی سفید، تعریف کرد. گاو گفت: «غصه نخور! دنیا این طور نمی‌ماند، حالا کاری

که می‌کنی پاشو شاخ‌های مرا خوب پاک و پاکیزه بشور بعد لبت را بگذار به شاخ راستم، هر چه دلت می‌خواهد عسل بمیک و از شاخ چپم کره.»

گرگین گفت: «خیلی خوب.» و همین کار راکرد.

عسل و کره‌ای از شاخ گاو خورد که هیچ جا ندیده بود، وقتی که سیر شد، گاو گفت: «هر وقت گرسنه شدی همین کار را بکن، اما به شرطش این است که این مطلب را، به کسی بروز ندهی. برای این که اگر کسی بفهمد جان تو و سر من به باد می‌رود.»

گرگین دیگر نانش تو روغن بود، هر روز گشنه‌اش می‌شد، لب می‌گذاشت به شاخ چپ و راست گاو و عسل و کره می‌خورد. از خوردن کره و عسل، صورتی به هم زده بود سرخ و سفید، مثل برف و خون. زن بابا تعجب می‌کرد که گرگین با وجود زحمت طویله و کار صحرا و خوراک نان خشک، چرا صورتش، مثل سیب سرخ است و پسر خودش با اینکه دست به هیچ کاری نمی‌گذارد و چرب و شیرین می‌خورد، صورتش مثل لیموی باد زده است!

از این فکر و غصه نزدیک بود دق کند. آخر فکرش به اینجا رسید که شاید توی صحرا خبری است. کسی هست که به این کمک می‌کند و لقمه‌ای به‌اش می‌رساند. برای اینکه ته و توی این کار را در بیاورد یه روز به پسرش گفت: «تو امروز همراه گرگین برو به صحرا ببین چه کار می‌کنه، وقت ظهر چه می‌خوره؟» بعد هم سفره‌ی مفصلی بست و داد به پسرش، این‌هابا هم آمدند صحرا. ظهر که شد پسره به گرگین گرفت: «ناهارنمی خوری؟»

گرگین گفت: «نه، من میل ندارم، تو می‌خوای بخور کاری به من نداشته باش.»

پسره ناهارش رو خورد و سفره را جمع کرد و هوش و حواسش را جمع کرد، ببیند گرگین، چهِ می‌خورد. یک ساعتی که گذشت، دید گرگین رفت وسط گله و یک گاوی را پیداکرد و شاخش راشست و بنا کرد شاخ‌های این را مکیدن.

شب که به خانه برگشتند پسره تفصیل را به مادرش گفت. مادر گفت: «حالا که اینطور است باز هم فردا همراهش برو، اگر دیدی او ناهار نخورد تو هم نخور و هر کاری که او کرد تو هم بکن. تو هم شاخ گاو را بمیک.»

پسره گفت: «خیلی خوب.»

باری، روز بعد باز این پسره، همراه گرگین راه افتاد، آمد صحرا ظهر که شد گفت: «ناهار نمی‌خوری؟»

گرگین گفت: «نه، تو بخور کاری به من نداشته باش.»

این هم ناهار نخورد تا وقتی که دید که گرگین، مثل روز پیش، رفت شاخ‌های گاو را شُست. بعد هم بنا کرد به مکیدن. گرگین که خوب مکید و سیر شد و رفت سرجوب، آب بخورد پسره آمد به طرف گاو که این هم از شاخش بمکد که گاو یک لگد قایم زد به‌اش و پرتش کرد وسط صحرا. پسره زود بلند شد و هیچ به روی خودش نیاورد تا شب که آمد به خانه. از سیر تا پیاز، برای مادرش، کار روز را تعریف کرد.

مادر فهمید که هر چهِ هست و نیست از گاو است. رفت تو نخ گاو و گرگین. یک شب که گرگین گشنه‌اش شد، رفت تو طویله عسل بخورد،

زن پدره هم دنبالش رفت و همین که آمد لب به شاخ گاو بگذارد مچش را گرفت که: «چه می‌کنی؟»

گفت: «هیچ چیز، سر گاو رو می جورم.»

گفت: «خیلی خوب. به حال گاوه دلسوزی می‌کنی؟ نشانت می‌دهم.»

این را گفت و رفت تو اتاق و لحاف را سرکشید و خودش را زد به ناخوشی. از آن طرف هم، برای حکیم باشی محله، پیغام داد وقتی تو را آوردند بالای سر من، بگو درمان این، گوشت قرمز گاو پیشانی سفید است. تنگ غروب، تو بازار شهر برای پدر گرگین خبر بردند که چه نشسته‌ای حال زنت به هم خورده و افتاده تو رختخواب و ناله‌اش به آسمان بلند است. مردک دست پاچه شد. شبانه فرستاد عقب حکیم. حکیم هم گفت: «این بد ناخوشی ای دارد و باید دل و جگر گاو پیشانی سفید را کباب کنند، به‌اش بدهند بخورد.»

گفت: «بسیار خوب! فردا صبح، سر گاو پیشانی سفید را می‌بریم، گوشتش را خودمان می‌خوریم، دل و جگرش را هم می‌دهیم این بخورد.»

گرگین وقتی این را شنید، از غصه از حال رفت، مثل اینکه غم دنیا را سنگ کردند و به دل این گذاشتند.

بعد از یک ساعت، که حالش یک خرده بجا آمد، پاشد رفت تو طویله، که هم با گاو، دیدار به قیامت بگوید و هم برای دفعه‌ی آخر، یک کره و عسلی بخورد. اما همین که وارد طویله شد بغضش ترکید و مثل ابر بهار بنا کرد زار زار زدن. گاوه گفت: «چرا گریه می‌کنی؟»

گفت: «چرا گریه نکنم چون فردا تو را می‌کشند و من نمی‌توانم جای تو راخالی ببینم.»

پرسید: «چطور من را می‌کشند؟» تفصیل را براش نقل کرد. گاو گفت: «گریه نکن، مرا نمی‌توانند بکشند، فقط کاری که تو می‌کنی وقتی که به ات می‌گویند برو طناب بیار، یک طناب پوسیده بیار که دست و پای مرا با آن ببندند و یک کپه خاکستر هم دم باغچه، آن‌جایی که می‌خواهند سر مرا ببرند بریز و تا دیدی من از زمین بلند شدم، بپر روی گرده من و قرص دو شاخ مرا با دست بگیر و دیگر کارت نباشد.»

گرگین گفت: «خیلی خوب.»

صبح اهل خانه از خواب پا شدند. پدر گرگین به گرگین گفت: «برو طناب بیار.» او هم آمد توی طویله یک طناب پوسیده آورد. یک عالم خاکستر هم ریخت کنار باغچه. بعدش به گرگین گفت: «تا من کارد را تیز می‌کنم، تو با برادرت کمک کنید دست و پای گاو را ببندید.»

گرگین و برادرش دست و پای گاو رابستند و انداختندش روی زمین دم خاکسترها. پدر گرگین کارد را تیز کرد آمد به سراغ گاو. همین که دستش را بلند کرد که کارد را به گلوی گاو برساند، گاو یه تکانی به خودش داد و طناب پوسیده را پاره کرد و چهار دست و پا تو خاکسترها رفت و گردش را به هوا و چشم آن‌هایی که در دورش بودند؛ کرد. گرگین هم فوری پرید پشت گاو، از در خانه آمد بیرون، مثل باد خودش را رساند به صحرا و کنار نیزاری. آنجا گرگین را گذاشت زمین و گفت: «یک دانه از این نی‌ها (خوبش را) بگیر و یک نی

هفت بند درست کن، برای اینکه من تو را می‌بَرَم کنار این جنگل می‌گذارم و خودم می‌روم، آن وقت هر وقت تو کارت گره خورد یا گرسنه شدی این نی را می‌زنی من حاضر می‌شوم، هر کاری داشته باشی برایت می‌کنم.»

گاوه رفت. گرگین هم، آنجا ماند روزی یک دفعه نی می‌زد، گاوه می‌آمد عسل و کره، به این می‌داد و می‌رفت.

اما بشنوید از آن جنگل. آن جنگل مال پادشاه آن ولایت بود که به دخترش داده بود برای اینکه دختر، هر وقت از گردش تو باغ و بستان خسته بشود بیاید تواین جنگل. دو سه روزی از آمدن گرگین بیشتر نگذشته بود که یک روز دختر -که اسمش روشنک بود- برای گردش با یک دسته از دخترهای همسال خودش، به این جنگل آمد. گرگین که از دور، این‌ها را دید می‌زد، رفت بالای یک درختی. دخترها آمدند نزدیک این درخت، بازی می‌کردند، عقب هم می‌کردند. این طرف و آن طرف می‌دویدند، قایم موشک بازی می‌کردند. نمی‌دانم چطور شد که یکدفعه چشم روشنک، به بالای درخت، به گرگین خورد. دید به به چه جوانی، چه یلی، چه پهلوانی هنوز هیکل و صورت به این خوبی ندیده، رنگش پرید، پاش سست شد و از حال رفت و افتاد روی زمین. دخترها خیال کردند که حالش به هم خورده، دورش راگرفتند و مشت و مالش دادند، یک خرده که به حال آمد، برش گرداندند به قصر. اما کجا روشنک از فکر گرگین بیرون می‌رفت؟ دل داده بود، دل گرفته بود.

اما روشنک از بس خوشگل بود آوازه‌ی حُسنش، تو شهرها

پیچیده بود. شاهزاده‌ها، از هر طرف، به خواستگاری اش می‌آمدند و پیشکشی‌ها می‌آوردند و این هیچ کدام را قبول نمی‌کرد. پدرش هم می‌گفت: «فرزند، آخرش که چه؟ روزی روزگاری، با یکی باید همسر بشوی، هر چه زودتر خانه‌ی شوهر بروی بهتر.»

روشنک می‌گفت: «من هیچ کدام این‌ها را نپسندیدم. من پام جایی می‌رود که دلم اول برود.»

تا آن روزی که گرگین را دید، به پدرش گفت: «ای پدر، در خواب دیدم که کسی به من گفت، شوهر تو توی جنگل خودتان بالای فلان درخت است و من او را از تو می‌خواهم.»

پدرش گفت: «کی جرأت دارد پا توی آن جنگل بگذارد؟»

گفت: «من بیخودی خواب نمی‌بینم.»

پادشاه فردا، دو تا فرّاش، به نشانی ای که روشنک داده بود، فرستاد تو جنگل. آن‌ها رفتند. باز گرگین تا آن‌ها را دید، رفت بالای درخت. آن‌ها هم راست آمدن پای درخت و گفتند: «ای جوان، زود بیا پایین که پادشاه تو را خواسته.»

گرگین گفت: «نمی‌آیم.»

فرّاش‌ها گفتند: «نمی‌آیی؟ حالا می‌آریمت پایین.»

آمدند از درخت بیایند بالا که گرگین شروع کرد نی زدن که گاو پیشانی سفید پیداش شد، دو سه تای این‌ها را به شاخ زد آن‌ها هم در رفتند و آمدند، تفصیل را به پادشاه گفتند.

پادشاه گفت: «بروید غافلگیرش کنید.»

فراش‌ها یک شب که این پای درخت خوابیده بود ریختند سرش،

اوّل نی‌اش را از جیبش درآورند. بعد هم کشان کشان آوردنش پهلوی پادشاه. پادشاه خیلی خوشش آمد و به دخترش مبارک باد گفت و فرمان عقد و عروسی داد. اما گرگین به پادشاه گفت: «من به شرطی دختر تو را می‌برم که نی من را به من پس بدهید.»

پادشاه گفت نی اش را آوردند و زد. گاو پیشانی سفید حاضر شد. تفصیل را به گاو گفت: «میل دارم که در عروسی و شادی من پدرم هم باشد.»

گاو رفت و پدرش را آورد. وقتی آمد، عروسی را راه انداختند. هفت شبانه روز، شهر را آیین بستند. عروس و داماد را روی فیل سوار کردند و دور شهر گرداندند. پادشاه هم، گرگین را به فرزندی قبول کرد و چون پسر نداشت جانشین پادشاه شد.

از آسمان، چهار تا سیب خوشبو، به زمین افتاد، یکی برای گرگین، یکی برای روشنک، یکی برای آنکه این قصه را به ما رساند. یکی هم برای آنکه این قصه را تعریف کرد.

□ مأخذ این افسانه، نقل انوشاوان سرکیسیان (**نگرو**)، یکی از دوستان ارمنی من است که آن را از پدر خود شنیده.

نارنج و ترنج

یکی بود، یکی نبود. یک پادشاهی بود که در حرمسراش، چهل زن داشت. اما از هیچ کدام بچه‌اش نمی‌شد.

آخرش، نذر کرد که اگر خدا به من پسری بدهد، یک حوض را پُر از عسل می‌کنم و یک حوض را پُر از روغن، تا مردم فقیر و بیچاره بیایند و ببرند و بخورند.

از قضا زن چهلمش، براش یک پسر زایید. پادشاه خیلی خوشحال شد و همه جور اسباب راحتی را برای مادر این پسر فراهم کرد، تا آن طوری که دلش می‌خواست این پسر را بزرگ کند.

چند سالی گذشت، پسر پا به سن گذاشت و بزرگ شد تا رسید به هیجده سالگی. یک روز که از جلوی پادشاه رد می‌شد، پادشاه، یکدفعه یادش افتاد که: «این پسر را بانذر و نیاز از خدا گرفتیم و تا حالا، نذرمان را ندادیم.»

فوری فرمان داد در بیرون قصر سلطنتی، دو تا حوض بزرگ، یکی

پر از عسل و یکی پر از روغن بکنند تا هر که می‌خواهد بیاید و بردارد.
همین کار را کردند، فقرا دسته دسته، با کاسه و کوزه، می‌آمدند و عسل و روغن می‌بردند. در این بین، یک پیره زن قوزی با یک کاسه آمد که اوهم از عسل و روغن می‌ببرد. همان وقتی که پیره زن آمد سر حوض روغن ببرد، پسر پادشاه از ایوان او را دید، از ریخت پیره زن، خنده‌اش گرفت با تیر و کمان دستی، سنگی به طرف پیرزن انداخت.
از قضای بد، سنگ به کاسه‌ی پیره زن خورد و کاسه شکست و روغن‌ها ریخت. پیرزن سرش را بالا کرد، دید پسر پادشاه سنگ را انداخت. گفت: «چه نفرینی به تو بکنم که عزیز دُردانه‌ی پادشاه هستی، برو که زحمت دختر نارنج و ترنج نَصیبت بشود.» پسر پادشاه آمد جلو که: «دختر نارج و ترنج کدامست؟»
گفت: «دیگر این را من نمی‌دانم. برو از آن‌هایی که می‌دانند بپرس.»
حرف پیره زن، به دل پسر پادشاه نشست، یکسر آمد اندرون، از مادرش پرسید: «مادر! دختر نارنج و ترنج کدام است؟»
گفت: «که به تو از دختر نارنج و ترنج حرف زد؟»
گفت: «فلان پیره زن.»
مادره گفت: «می‌گویند در بیرون شهر در بالای کوه، یک باغیست که در آن باغ، خوشگل‌ترین دخترها، در نارنج و ترنج آن‌ها آنجا هستند. ولی تا حالا هر کس به هوای آن‌ها آنجا رفته سالم برنگشته.»
پسر پادشاه گفت: «من می‌خواهم بروم و یکی از آن دخترها را بیاورم.»
هر چه مادرش نصیحت کرد که این فکر را، از کله‌ات بیرون کن، از تو

گنده‌ترها، خیلی رفتند و برنگشتند. پسره می‌گفت «مرغ یک پا دارد. من حُکماً باید بروم و دختر نارنج و ترنج را بیارم.»

خبر به پادشاه رسید که پسرت هم چه هوسی کرده. او هم هر چه نصیحت کرد، به خرج پسر نرفت. گفت: «پس بگذار چند تا غلام و پیشخدمت همراهت کنم.»

پسره گفت: «نه. باید تنها بروم.»

بالاخره از سر طویله، یک اسب راهوار سوا کرد و تو یک خورجین، هر چه که برای سفر لازم بود، گذاشت و راه افتاد.

دو سه فرسخی که از شهر دور شد، وسط صحرا دید یک پیرمرد نورانی ریش سفیدی جلوش سبز شد. پیرمرد به این جوان گفت: «جوان! اقُر بخیر.»

گفت: «می‌خوام بروم به باغ نارنج و ترنج و از دخترهای آنجا یکی دو تا برای خودم بیارم.

پیرمرد گفت: «خیلی‌ها به این هوس، تو این راه افتادند اما به مراد نرسیدند. من می‌ترسم که تو هم یکی از آن‌ها باشی، پس بهتر این است که از این کار بگذری و برگردی به شهر خودت و راحت و آسوده زندگی کنی.»

پسر گفت: «نه هر طور شده می‌روم.» پیر مرد گفت: «حالا که از رأیت برنمی‌گردی این راه راست را بگیر و برو تا برسی به یک جنگل، توی آن جنگل پُر از جانورهای درنده و گزنده است از وسط آن‌ها راه را می‌شکافی و هر چی غره بزنند و دندان نشانت بدهند اعتنا نکن. فقط کاری که می‌کنی رو به عقب نگاه نمی‌کنی. همین‌طور راست می‌روی

رو به جلو تا از جنگل بیرون می‌روی. از جنگل که بیرون رفتی می‌رسی به یک خانه‌ای که یک ماده دیو پیری دَم دَرش، زیر درختی نشسته تا چشمت به او خورد سلام می‌کنی و خوش زبانی می‌کنی و ازش می‌پرسی که: چه جور باید به باغ نارنج و ترنج رفت؟ او راه و چاه را نشانت می‌دهد.»

پسر گفت: «بسیار خوب» و راه افتاد. نرسیده به جنگل، دید جانورها به طرفش حمله کردند. اما او هیچ اعتنایی نکرد و عقب سرش را هم نگاه نکرد و همین‌طور راست رفت و رفت تا از آن جنگل، به بیرون سر در آورد؛ نگاه‌کرد دید یک ماده دیوی جلو درِ خانه‌ای زیر درختی نشسته تا چشمش به ماده دیو خورد، یک سلام چربی بهش کرد و با هفت زبان ازش احوالپرسی کرد.

ماده دیو گفت: «ای آدمی‌زاد! تو کجا، زمین دیوزاد کجا؟ از جنگل پریان، سالم رد شدی واینجا رسیدی، معلوم می‌شود ستاره‌ات بلند است و مُرادت به‌کف. بگو ببینم چه می‌گویی، اینجا برای چه آمدی؟»

پسر پادشاه گفت: «به سراغ باغ نارنج و ترنج آمدم.»

ماده دیو گفت: «تا اینجا که سالم رسیدی معلوم می‌شود تا باغ هم سالم می‌رسی. اما خوب گوش‌هایت را واکن ببین چه می‌گویم: این راه را می‌گیری می‌روی به بالای این کوه. سر کوه، یک اسب سیاهی به درخت بسته، وقتی که به آن اسب رسیدی از اسب خودت، پیاده می‌شوی و سوار آن اسب می‌شوی. آن اسب سیاه، مثل برق و باد، راه یک ساله را، یک روزه می‌رود تا ترا به در باغ نارنج و ترنج می‌رساند. وقتی که از دور، درِ باغ نارنج و ترنج را دیدی توی آن صحرا یک

حیوانی را شکار می‌کنی و با خودت می‌بری، دَمِ درِ باغ، یک اژدهایی خوابیده و در را نگهبانی می‌کند، تا اژدها را دیدی شکار را می‌اندازی به طرفش، همین که مشغول خوردن شد، می‌روی توی باغ. وسط چهار خیابان باغ، درخت‌ها سر تو سر هم کرده و پای هر درختی یک دیوی خوابیده همین‌طور که سوار هستی نارنج و ترنج می‌چینی و مثل برق بر می‌گردی و به هر صدایی که به گوشت خورد، اعتنا نمی‌کنی. وقتی که رسیدی به آن درختی که اسب سیاه به‌اش بسته بود، اسب خودت را وا می‌کنی واسب سیاه را می‌بندی. برای اینکه دیوها آن وقت دیگر به تو نمی‌رسند.»

پسر پادشاه از ماده دیو خداحافظی کرد و از همان راهی که نشانش داده بود، رفت تا رسید بالای کوه، فوری اسب سیاه را، از درخت واکرد و اسب خودش را بست به جاش و سوار شد. یکدفعه، مثل اینکه اسب پر در آورده باشد، یک تاختنی کرد که چشمش سیاهی رفت.

یک ساعتی که تاخت کرد از دور دَرِ باغ پیدا شد. دهنه‌ی اسب را کشید و یک بُز کوهی شکار کرد و انداخت روی اسب و بعد رفت تا رسید به در باغ. دید همانطور که ماده دیو گفته بود، یک اژدها آنجا خوابیده، تا اژدها آمد به طرفش، دَم بدمد، بُز را اندخت جلوش و اژدها مشغول خوردن شد. پسر پادشاه هم آمد تو باغ، دید چه باغی از هر گل و گیاه و درخت میوه‌ای که خیال بکنی، توی این باغ هست. هوش از سرش رفت. همین طور سواره رسید به وسط چهار خیابان باغ. دید بله، پای هر درختی یک دیوی خوابیده. هیچ کاری نکرد. اما وقتی خواست برگردد همین طور که به تاخت از خیابان باغ، به طرف

در می‌آمد، دست دراز کرد و چند تا نارنج و ترنج چید، همین که اولی را چید، صدا بلند شد: «آی چید: آی چید» تا دیوها از خواب پریدند و آمدند به خودشان بجنبند دو سه تای دیگر هم چید و از درِ باغ، به تاخت بیرون آمد.

از در باغ که بیرون آمد صدا بلند شد که: «برگرد به باغ والّا کشته می‌شوی!»

اما پسر اعتنایی به این حرف‌ها نکرد و آمد تا به همان درختی رسید که اسب خودش را آنجا بسته بود. اسب سیاه را، جای اسب خودش بست و راه افتاد. آمد از در خانه‌ی ماده دیو هم، رد شد و وارد جنگل شد. باز همان جانورهای وحشی را دید که به‌اش حمله می‌کنند. اعتنایی نکرد و به عقب هم نگاه نکرد تا از جنگل بیرون آمد.

رسید کنار جوی آبی، از اسب آمد پایین، دست و رویی ترکرد و آبی به دهن زد و نارنج و ترنج‌ها را، از جیب‌هایش در آورد. با خودش گفت: «یکیش را پاره کنم ببینم توش چیست.» همین که پاره کرد، یک دختر، مثل ماه شب چهارده، از توش درآمد. تا درآمد گفت: «نان» زود پسر پادشاه، از تو خورجینش نان درآورد. تا دهنش گذاشت افتاد و مُرد.

پسر پادشاه آه و افسوس کرد و یکی دیگر را پاره کرد از آن هم، یک دختر آمد، خوشگل‌تر از اولی، تا درآمد گفت: «آب» پسر پادشاه، جامش را از آب پر کرد و به دهنش رساند. هنوز آب به لبش نرسیده بود که این هم مرد. همین طور دانه دانه، این نارنج و ترنج‌ها را پاره کرد و دخترها در آمدند و یک چیزی خواستند و وقتی بهشان داد،

مُـردند. تـا مـاند دانـه‌ی آخـری، آن را دیگـر دلش نـیامد پـاره کـند نگهداشت. از آنجا پسر پادشاه راه افتاد به طرف شهر خودشان. بیرون شهر همان پیرزنه را دید که به‌اش گفته بود برو که زحمت دختر نارنج و ترنج نصیبت بشود.

پیرزن پسر پادشاه را دید و گفت: «تو را به خدا، بگو ببینم به درخت نارنج و ترنج رسیدی یا نه؟»

پسر پادشاه گفت: «رسیدم، اما چه فایده، به هزار زحمت، چـند تـا نارنج چیدم و پاره کردم از توش دخترهای قشنگ درآمـدند و هـمه مُردند. از آن چند تا نارنج و ترنج، همین یکی مانده که دلم نمی‌آید آن را پاره کنم، مبادا این یکی هم بمیرد.»

پیرزن گفت: «اگر می‌خواهی بماند و نمیرد وقتی پاره کردی و دختر از توش درآمد، اگر گفت: نان آبش بده. اگر گـفت: آب، نـانش بـده تـا بماند.» پیرزن این را گفت و رفت.

پسر پادشاه، همان‌جا کنار نهر آب، زیر بیدستانی پیاده شد و نارنج آخری را پاره کرد. یک دختر از توش درآمـد از هـمه‌ی آن دخـترها، قشنگ‌تر و پاکیزه‌تر. دختر تا درآمد گفت: «نان» پسر پادشاه جامش را آب کرد و برد دم دهن دختر. دختر آب خورد و بزرگ شد و شد یک دونه دختر حسابی.

دختر گفت: «من اینجا چیکار می‌کنم؟ تو که هستی؟»

پسر گفت: «تو دختر نارنج و ترنجی و من تو را از باغ نارنج و تـرنج آوردم که زن من بشوی و من هم بچه‌ی یکی یک دانه‌ی پادشاه این ولایتم.»

دختر گفت: «حالا چیکار می‌خواهی بکنی؟»

پسر گفت: «می‌خواهم تو را اینجا یک جایی قایم کنم و بروم از شهر، برای تو رخت بیاورم و با دَم دستگاه تو را وارد شهر کنم.»

دختر گفت: «خیلی خوب من می‌روم بالای این درخت (بید) تا تو بروی شهر و برگردی.»

دختر رفت بالای درخت و پسر رفت به طرف شهر.

دختر را بالای درخت داشته باشید و بشنوید از شیرین کاری‌های زمانه. نزدیکی‌های آنجا، خانه‌ی یک کدخدایی بود که زن و بچه و یک کنیز سیاه داشت. همان وقتی که دختر بالای درخت بود این کنیز سیاه کهنه‌ی بچه را آورده بود بشورد. وقتی نگاه کرد به عکس آب، عکس دختر نارنج و ترنج تو آب افتاده بود این خیال کرد شکل خودش است. گفت: «به! من به این خوشگلی بودم و خبر نداشتم! من دیگر کنیزی نمی‌کنم. من باید عروس پادشاه بشوم و خودم صد تا کنیز و غلام داشته باشم.»

کهنه‌ها را نَشُسته برگشت آمد خانه. خانمش دید کهنه را نَشُسته است گفت: «پس چرا کهنه‌ها را نشستی؟»

گفت: «من با این خوشگلی کهنه شوری نمی‌کنم تا حالا هم هر چه کردم، بس است.»

خانمش گفت: «با کدام خوشگلی؟ برو در آئینه یک خرده خودت را نگاه کن.»

کنیز رفت دم آئینه دید آه صورت سیاه آبله رو و موهای وز کرده دارد. خجالت کشید، پاشد کهنه‌ها را ورداشت بُرد دَم جوب. باز هم

عکس دختر را دید و پای خودش حساب کرد. گفت: «حُکماً این خانم من این آئینه را این طوری داده درست کرده‌اند که مرا بدترکیب نشان بده و من مجبور بشوم کُلفتی‌اش را بکنم.»

بازم کهنه‌ها را نَشُست و آورد ریخت تو حیاط و رفت یک سنگ ورداشت و زد آئینه را شکست.

خانمش تَغَیّر کرد و گفت: «مگر دیوانه شدی؟ این اداها چیست در می‌آری، آئینه را چرا شکستی؟»

گفت: «من به این خوشگلی و قشنگیم اما شما برای اینکه بی کنیز نمانی، آئینه را این طوری دادی ساختند که مرا بَد نشان بده.»

گفت: «برو تو آئینه‌ی خانه‌ی همسایه، خودت را ببین.»

کنیز رفت تو آئینه‌ی خانه‌ی همسایه دید نه، حق با خانمش است. آمد عذرخواهی کرد و کهنه‌ها را با بچه ورداشت آورد سرجو. باز هم عکس دختر را دید. خیال کرد خودش است. با خودش گفت: «معلوم می‌شود استاد این دو تا آئینه یکی بوده و من خیلی خوشگلم. گور پدر بچه و صاحب بچه! اصلاً من کهنه‌ها و بچه را به آب می‌دم و یکراست می‌روم خانه‌ی پادشاه.»

این حرف‌ها را که با خودش بلند بلند می‌زد دختره می‌شنید، بی‌اختیار خنده‌اش گرفت.

صدای خنده که بلند شد، کنیز رو به بالا نگاه کرد دختر را دید و فهمید که عکس دختر توی آب افتاده و این خیال کرده عکس خودش است. زود زود کهنه‌ها را شُست و بچه را هم تمیز کرد و رفت به خانه و کارد مطبخ را زیر پیراهنش قایم کرد و آمد زیر درخت.

اول سلام گرمی به دختره کرد و گفت: «ای دختر جان! من می‌خواهم یک دقیقه بیایم بالای درخت پهلوی تو. گیست را پایین بده من بگیرم بیام بالا.»

دختر صاف و ساده، گیسش را پایین داد و او هم گرفت و رفت بالا، ازش پرسید: «تو کجا، اینجا کجا؟»

دختره شرح حال خودش را، از سیر تا پیاز، برای کنیز گفت و گفت حالا هم پسر پادشاه رفته رخت برایم بیاورد. کنیزه گفت: «پس بگذار من سرت را بجورم.»

به بهانه اینکه می‌خواهد سر دختره را بجورد باکارد سرش را برید و انداختش تو جوی آب. از خون‌های دختره که کنار جو ریخت یک درخت نارنج سبز شد.

یکی دو روز گذشت، پسر پادشاه با یک دست لباس حریر و یک تاج مُرصّع و تخت روان و فرّاش و غلام، به پای درخت آمد که دختر را ببرد، وقتی رسید پای درخت یکه خورد. دید به جای دختر به آن نازنینی و قشنگی، یک دانه سیاه برزنگی نشسته، تاکنیز چشمش به پسر پادشاه خورد گفت: «چرا این‌قدر طول دادی یک دست لباس آوردن که این‌قدر مُعَطّلی نداشت؟» پسر پادشاه که دید نشانی درست می‌دهد. اما این صورت حالا کجا، آن شکل اول کجا؟ گفت: «تو به آن سفیدی بودی، چرا این طوری سیاه شدی؟»

گفت: «آفتاب خوردم سیاه شدم.»

گفت: «این آبله‌ها چیست به صورتت؟»

گفت: «کلاغ نوکم زد.»

گفت: «گیس‌های بلندت کو؟»
گفت: «باد برد.»

پسر پادشاه که دید چاره‌ای ندارد، حنایی است به ریشش بسته. رخت‌هایی که آورده بود به‌اش پوشاند، در تخت روان گذاشتش و آوردش به شهر.

وقتی که خواست بیاید، بی‌اختیار چشمش به آن درخت نارنج افتاد. آن را هم باخودش آورد به شهر تو باغچه، جلوی اتاقش کاشت.

اما از غصه، خودش خودش را می‌خورد که: بعد از این همه زحمت کشیدن (به باغ رفتن و هفت هشت تا نارنج چیدن و نفله شدن آن‌ها و ماندن یکی و درآمدن دختر به آن خوشگلی به این صورت که آدم دلش به هم می‌خورد، نگاهش کند. چه خاکی به سرش کند و به کس و کار و مادر و پدر که به‌اش گفتند نمی‌خواد بروی چه جواب بدهد؟) فقط دلش را به این خوش کرده بود که ممکن است بعد از آنکه دختر تو سایه خوابید و به ناز و نعمت افتاد، به ریخت اولش برگردد.

حالا یک خرده بشنوید از درختی که دم باغچه کاشت: پسر پادشاه و کنیز دیدند که این درخت تند و تند بالا می‌آید و گاهی که باد می‌وزد صدای ناله‌ای از توش در می‌آید. کنیزه فهمید که این درخت، از خون آن دختره است. به پسر پادشاه گفت: «من یک تخت می‌خواهم. بگو نَجّار باشی بیاید تا من بگویم که چه جور تختی برایم درست کند.»

پسر پادشاه هم که تو رودربایستی گیر کرده بود، به نجّار گفت: «برود پهلوی کنیزه.»

وقتی نجّار آمد کنیز گفت: «این درخت نارنج را از ریشه می‌کنی و

می‌بری ازش یک تخت برای من درست می‌کنی.»

نجّار هم درخت را از ریشه کند و بُرد دَرِ دکانش، همین که آمد اَرّه بگذارد وسطش و اَلوارش کند، دید صدای ناله‌ای از درخت می‌آید.

در این بین، همان پیره زن آنجا پیدا شد و سر ساق درخت راکند و بُرد ازش یک دوک درست کرد که هر وقت دوکی که دستش است، خراب شد، یک یدکی حاضر داشته باشد. پیره زن دوک تازه‌اش را گذاشت توی صندوقخانه، بالای رف.

دو سه روزی گذشت. یک روز پیره زن صبح زود، از خانه راه افتاد و رفت به بازار که پنبه بخرد. نزدیک ظهر که برگشت به خانه، دید اتاقش جارو شده، حیاطش آب پاشیده و ظرف‌هایش شُسته است. تعجب کرد.!که «این کار کیست؟» فردا نه، پس فردا، باز تو بازار کار داشت. وقتی که برگشت دید باز به قرار پریروز، کارهای خانه را براش کرده‌اند. ماتش برد که جنی از چاه بیرون آمده یا پری از آسمان تو خانه‌اش افتاده که کارها را می‌کند. با خودش گفت: «من باید بفهمم چه حسابی است؟»

یک روز کارهاش راکرد. یعنی که می‌خواهد از خانه برود بیرون. در اتاق را هم پیش کرد، آمد طرف در، کلید را توکلیدون در انداخت یعنی در رابستم ولی رفت توی باغچه، لای درخت‌ها قایم شد. یک ساعتی که گذشت دید توی اتاق صدا می‌آید، پاورچین پاورچین رفت پشت در، یکدفعه در را واکرد و جست تواتاق... دید یک دختری که صورتش به ماه شب چارده می‌گوید تو در نیاکه من در آمدم! دارد اتاق را جمع و جور می‌کند. دختره تا پیره زن را دید، وارفت.

پیره زن آمد جلو و گفت: «ماشاءاللّه، ماشاءاللّه داغت را نبینم ایشاءاللّه تو کی هستی، چی هستی؟» دختره بنا کرد از اول تا آخر، شرح حال خودش را با پسر پادشاه گفتن. تا آنجایی که دوک ترکید و از دوک جست بیرون.

پیره زن خوشحال شد. گفت: «تو دختر من باش، من کار تو را روبه‌راه می‌کنم»

دیگر پیره زن دنیا به کامش بود. هر شب چراغش را روشن می‌کرد و خودش یک طرف می‌نشست و دختره یک طرف و از این ور و آن ور حرف می‌زدند.

اما از آن طرف، پسر پادشاه، شب و روز، تو فکر و غصه بود که کی این دختر به صورت اول در می‌آید؟ و از شدت فکر و خیال همیشه با خودش حرف می‌زد.

پدر و مادرش وقتی حال او را اینطور دیدند، آن‌ها هم غصه دار شدند، فرستادند عقب حکیم، حکیم باشی آمد و گفت: «برای رفع غصه و خیال این پسر، زنجیر آبگین لازم است که مثل طوق درست کنند و گردنش بیندازند. همین که طوق به گردنش افتاد از غصه و خیال راحت می‌شود.»

پادشاه وزیر دست راست و چپ را خواست و مطلب را به آن‌ها گفت و پرسید: «زنجیر آبگین از کجا پیدا کنیم؟»

وزیر دست راست گفت: «درست کردنش، کار هر کس نیست بهتر است جارچی بیندازیم تو کوچه و بازار تا هر کسی بلد است بیاید درست کند و اِنعام خوبی از پادشاه بگیرد.»

فردا جارچی تو محله‌ها و بازارها انداختند که هر کس زنجیرآبگین بلد است درست کند، بیاید که پادشاه برای پسرش لازم دارد وانعام خوبی می‌دهد.

وقتی دختر نارنج و ترنج، این حرف را شنید به پیره زن گفت: «برو بگو من بلدم دُرست کنم به شرطی که یک حیاط خلوت با یک آئینه‌ی اصل به من بدهند.»

پیره زن رفت و به پادشاه گفت. از قضا، پهلوی قصرِ پسرش، یک حیاط خلوت بود آن را با یک آئینه اصل دادند به پیره زن. پیره زن هم دختر را با آئینه برد توی حیاط.

از آن طرف به پسر پادشاه گفتند که برای این که تو از فکر و خیال آسوده بشوی می‌خواهند زنجیر آبگین بسازند، هیچکس نتوانست آن را درست کند جز دختر پیره زنه که می‌خواهد درست کند.

روزی که دختر با آئینه آمد تو حیاط، پسر پادشاه هم رفت بالای پشت بام قایم شد که تماشا کند چه‌طور زنجیر آبگین می‌سازند.

دید یک دختر خیلی قشنگ و پاکیزه آمد، نشست دَم حوض وسط حیاط. پسر پادشاه دید مثل اینکه این دختر به نظرش آشنا می‌آید و جایی این دختر را دیده. دختر آئینه را جلوش گذاشت وشروع کرد با آئینه صحبت کردن.

پسر پادشاه هم‌گوش می‌داد، دید شرح رفتن خودش به باغ نارنج و ترنج است. این طرف‌تر آمد دید توی آئینه عکس باغ نارنج وترنج و چند تادختر تَرگل و وَرگل نمایان است، به عینِ همان دخترهایی که وقتی نارنج و ترنج را پوست کند، از توش درآمدند. شش دانگ هوش

و حواسش را داد به حرف‌های دختر، تا رسید به درخت و رفتن بالای درخت و کشته شدنش به دست کنیز و رفتن به جای او به خانه‌ی پادشاه و از خون دختر درخت نارنج و ترنج سبز شدن و کندن درخت از ریشه و دوک پیره زن و بیرون آمدن دختر، همه را دید.

وقتی که پسر پادشاه این‌ها را دید، دود از سرش بلند شد. بی‌اختیار راه پلکان را گرفت و آمد وسط حیاط و دختر و ورداشت و بردش توی قصر خودش. فوری فرستاد مادرش را آوردند و تفصیل را برایش گفت مادر هم تفصیل را به پادشاه گفت.

اهل اندورن دور دختر جمع شدند و همه از خوشگلی و مقبولی و با نمکی‌اش انگشت به دهان ماندند.

پادشاه فرمان داد هفت شبانه روز شهر را آیین بستند و چراغان کردند. بساطِ عروسی راه انداختند. آن کنیز را هم صدا زد و گفت: «بگو ببینم اسب دونده می‌خواهی یا شمشیر برنده؟» گفت: «شمشیر برنده به جان دشمنم. اسب دونده.» یک قاطر چموش آوردند و گیس‌های کنیز را بستند به دُمش و به صحرا ول دادند. و آن پیره زن را هم که کاسه‌ی روغنش بیخودی و از روی هوس پسر پادشاه، شکسته شده بود، آوردند و گیس سفید حرمسرا کردند.

قصه‌ی ما همین بود.

□ در دی‌ماه سال ۱۳۲۴ این افسانه را در رادیو تهران گفتم و می‌خواستنم از شما خواهش کنم، هر کدام که آن را کامل‌تر از آنچه من گفته‌ام می‌دانید، برای من بفرستید ولی آن روزها متصدیان رادیو مانع گفتگوی من با شنوندگان بودند و من مجبور بودم فقط متن

قصه‌ها را در رادیو بگویم بدون اینکه بتوانم چند کلمه‌ای هم با شما صحبت کنم یا جواب نامه‌های شما را بدهم یا شما را از رسید افسانه‌هایی که برای من می‌فرستید، مطلع کنم یا بعضی افسانه‌های مورد نیاز را بخواهم .

چندی بعد اوضاع رادیو تغییر کرد (نه اصلاح شد) من دوباره از موقع استفاده کردم و به وسیله‌ی ارتباط با شما و با کمک شما، به جمع آوری افسانه‌های ملی پرداختم و از این افسانه‌ها هم چند نسخه‌ی دیگر به دست من رسید که از همه مهم‌تر نسخه‌ی **امیر اشرف آرین‌پور کاشانی** و **طاهره کاشانیان** و **منوچهر غیائی ملایری** و **ناصر زمردیان** و **اکرم مناف زاده** و **فروزنده کریملو** و **عباس اقبال** (غیر از استاد دانشمند عباس اقبال آشتیانی) بود. در بیشتر نسخه‌ها این قصه همان طور آغاز می‌شود که برایتان نقل کردم.

در نسخه‌ای می‌نویسند: «پسر پادشاه که ملکشاه نام داشت به شکار رفت. در صحرا کبوتری را دید تیر و کمان کشید که آن را بزند تیرش به خطا به کوزه‌ی آب پیره زنی خورد و پیره زن او را نفرین کرد که زحمت دختر نارنج و ترنج نصیب او شود...»

در نسخه‌ی دیگر، اسم پسر پادشاه را ملک محمد نوشته‌اند و می‌گویند: «ملک محمد اسم دختر نارنج و ترنج را شنید ولی مادرش او را منع کرد ولی چون او منصرف نشد، او را نزد خواهرش که مادر چند دیو بود، فرستاد تا او را در این باره کمک کنند.» از این قضیه این طور فهمیده می‌شود که مادر ملک محمد، دیوزاد بود.

بانو **محترم اقبال ماکوئی** ابتدای قصه را این‌طور نقل کرده است که : «پادشاهی بود پسری داشت. دایه‌ی این پسر با جن و پری آشنا بود. یک روز پسر پادشاه، خون می‌گرفت. خون به روی برف ریخت، پسر پادشاه گفت: ای دایه دختری می‌خواهم که سرخ و سفیدی خون و برف را داشته باشد. گفت: اینطور دختری در باغ نارنج و ترنج است، آن وقت به کمک دایه به باغ نارنج و ترنج رفت...»

بعضی‌ها هم، به جای دختر نارنج وترنج«دختر انار» نقل می‌کنند و

البته در این صورت، درختی هم که از خون دختر سبز می‌شود، درخت انار است.

آذر طاهرنیا این داستان را، طور دیگر شنیده است که مختصر آن را با اندک تغییری که به نظر صحیح می‌آید به نام«ترنج» در اینجا نقل می‌کنم.

ترنج

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود. یک پادشاه بود یک پسر داشت. که از تمام دنیا پهلوش عزیزتر بود. وقتی که این پسر به سن هفده هیجده سالگی رسید، پادشاه فرمان داد براش یک قصر عالی بسازند و غلام و کنیز و پیشخدمت براش معین کنند.

یک روز پسر پادشاه توی اتاق بیرونیش نشسته بود که صدای درویشی از بیرون در قصر بلند شد. پسر پادشاه به پیشخدمت گفت برو یک چیزی به این درویش بدهد. پیشخدمت آمد پول به درویش بدهد درویش گفت نمی‌خواهم. گفت: پس نان برات بیاورم گفت نان هم نمی‌خواهم، من آمدم پسر پادشاه را ببینم و با دست خودم پیشکشی که برای او آورده‌ام بدهم. پیشخدمت به پسر پادشاه گفت و پسر پادشاه اجازه داد. درویش وارد شد، تعظیمی کرد و گفت: «من از پرکنه‌ی هند می‌آیم و برای تو فرشی آوردم.»

وقتی فرش را واکرد، پسر پادشاه روی فرش، عکس دختری را دید

که یک دل نه، صد دل عاشقش شد.

گفت: «ای درویش این دختر کیست؟ کجاست؟ چه جور می توانم او را پیدا کنم؟»

درویش گفت: «این شکل دختر نارنج و ترنج است و در بالای فلان کوه، در یک باغی است که خیلی‌ها اسم و آوازه‌ی او را شنیدند و به دنبالش رفتند اما به وصالش نرسیدند و جانشان را روی این کار گذاشتند، برای اینکه راه و رسم کار، دستشان نبود. اما من می‌توانم به تو کمک کنم و ترا به وصالش برسانم.»

پسر پادشاه گفت: «ای درویش! اگر چنین کاری بکنی از پول و جواهر هر چه بخواهی به تو می‌دهم.»

درویش گفت: «من چیزی از تو نمی‌خواهم. اما چون این دختر نصیب تو است من برای همین آمدم که راه و چاه را نشانت بدهم. دانسته باش آنجایی که این دختر هست دو تا باغ تو در تو است که میوه‌های درخت‌های آن‌ها از طلا است. ته باغ دوم، باغچه ایست که یک درخت نارنج بزرگ توش هست که سه تا نارنج دارد و توی هر کدام درختی هست و این عکس خواهر کوچکه‌ی آن‌هاست که از همه‌شان خوشگل‌تر است. تو باید یک توپ سوزن، یک بار جارو، یک مشک آب، و یک سفره نان ور داری و به طرف باغ بروی. همین که به در باغ اول رسیدی یک دیو آنجا نشسته است، اول سلام بالا بلندی به دیو می‌کنی و بعد ازش اِذن می‌گیری که بروی توی باغ تماشا کنی. دیو به تو می‌گوید سوزن من شکسته، اگر سوزن به من بدهی، خیّاطیم را تمام کنم، اجازه می‌دهم. توپ سوزن را می‌دهی دستش.

از آنجا می‌روی تا می رسی به باغ دوم، آنجا هم یک دیو دیگر نشسته است. همین حرف را هم به دیو دومی می‌زنی او به تو می‌گوید جاروی من از هم در رفته، اگر تو به من جارو می‌دهی که جارویم را تمام کنم، اذن می‌دهم. فوری بار جارو را به‌اش می‌دهی. آن وقت می‌روی توی باغچه و ترنج را می‌چینی.»

درویش این را گفت و از چشم ناپدید شد. پسر پادشاه رفت پهلوی پدرش و گفت: «ای پدر، می‌خواهم بروم به باغ ترنج و دختر پادشاه ترنج را بیاورم.»

پدرش گفت: «ای پسر جان، این خیال را از کله‌ات دور کن که خیلی‌ها رفتند باکلاه برگردند، سرشان هم برباد رفت.»

پسر گفت: «این حرف‌ها به خرج من نمی‌رود، اِلاّ و باللّه که من باید بروم.» پادشاه وقتی دید حرف حساب، به خرجش نمی‌رود گفت: «خودت می‌دانی برو.»

پسر پادشاه راه افتاد و همانطور که درویش گفته بود رفت و رفت و رفت تا رسید به باغ دوم و باغچه‌ی ته باغ و درخت ترنج، دست انداخت هر سه ترنج را از درخت چید که یکدفعه ترنج‌ها ناله کردند که‌ای پسر پادشاه مارا چرا از درخت جدا کردی.

پسر پادشاه زود از باغ آمد بیرون. یک میدانی که راه رفت ترنج اولی گفت: «نان» تا پسر پادشاه آمد سفره را باز کند و نان بهش بدهد ترنج گفت: «ای پسر پادشاه مرا کشتی»

چند دقیقه که گذشت از توی ترنج دومی هم، همان صدا بلند شد و او هم مثل اولی نفله شد.

در این بین درویش سر رسید. دید پسر پادشاه غصه‌دار است. پرسید: «چرا هم‌چین غصه‌دار نشسته ای»

گفت: «برای اینکه دو تا از ترنج‌ها نان خواستند تا آمدم حاضر کنم، مُردند و من می‌ترسم که این یکی هم مثل این‌هابشود.»

درویش گفت: «آن دو تا ترنج را توی آب رونده بینداز می‌روند و دو مرتبه سبز می‌شوند. اما هر وقت این یکی گفت نان، آب به‌اش بزن.»

در این بین، ترنج سومی نان خواست فوری پسر پادشاه مشتش را پر از آب کرد و زد به ترنج وقتی که آب زد به ترنج، دید یه دختر صدا می‌زند: «پوست من را بگیر اما نه با چاقو، مبادا چاقو به تن و بدن من بخورد.»

پسر پادشاه بادست پوست ترنج راگرفت. دید یک دختر مثل ماه شب چهارده، از توش در آمد و موهای سرش مثل گلابتون دور تا دور بدنش را گرفته دختر گفت: «آب» فوری پسر پادشاه، سفره‌ی نان را جلوش واکرد. بعد از پسر پادشاه پرسید: «من اینجا چکار می‌کنم؟»

پسر پادشاه تفصیل را براش گفت. دختر پرسید: «مرا از اینجا کجا می‌خواهی ببری؟»

گفت: «اینجا بمان تا من بروم برای تو تاج و لباس بیاورم و با غلام و فرّاش و دَم و دستگاه وارد شهرت کنم.»

دختر گفت: «ای پسر پادشاه اگر مرا اینجا تنهابگذاری من را اینجا می‌کشند.»

گفت: «پس برو بالای درخت تا من برگردم.»

همان نزدیکی درختی بود که از پاش جوی آبی رد می‌شد. پسر

پادشاه کمک کرد و دختر رفت بالای درخت. از این طرف پسر پادشاه رفت، از آن طرف یک کنیز سیاه کوزه به دست آمد که کوزه‌اش را آب کند. عکس دختر را توی آب دید، خیال کرد عکس خودش است. کوزه را زد به زمین وشکست که: «من به این خوشگلی صد تاکنیز لازم دارم.» آمد به خانه.

خانمش گفت: «کوزه کو؟»

گفت: «از دستم افتاد و شکست.»

خانمش گفت: «عیب ندارد پاشو زود بچه را ببر لب جو دست و رو و پر و پایش را بشور و بیار.»

همین که سر جو رسید، باز چشمش، به عکس دختر خورد گفت: «عجب احمقی هستم من، یک دفعه عکس خودم را توی آب دیدم که چقدر خوشگلم، دو مرتبه باز بچه‌ی مردم را آوردم بشورم! اصلاً من دیگه به خانه برنمی‌گردم بچه را می‌اندازم تو جوی آب.»

تا آمد بچه راه به آب بده که دختره طاقت نیاورد گفت: «ای کنیز! بچه را به آب نده این عکس من است که تو آب افتاده.»

کنیز نگاه کرد بالا، دید راست می‌گوید. فوری بچه را شُست و بُرد خانه و یک کارد مطبخ با خودش ورداشت زود برگشت آمد زیر درخت و گفت: «ای دختر، بگذار من بیام بالا، پهلوی تو سراغ حال ازت بگیرم»

گفت: «چطور می‌آیی بالا؟» گفت: «گیسَت را بده پایین، من بگیرم و بیام بالا.» دختر هم همین کار را کرد. کنیز رفت بالا، از دختر پرسید: «شما کی هستی چکاره‌ای؟ این بالا آمدی چه کنی؟» دختر از اول تا

آخر، شرح حال خودش را برای کنیز گفت. کنیزه رفت تو فکر به دختر گفت: «خانم جون، تو خسته‌ای تا پسر پادشاه برگردد یک نفس بخواب، راحت کن.»

دختر گفت: «خوب» سرش راگذاشت تو دامن کنیز و خوابش برد.

وقتی که دختر به خواب رفت، کنیز هم کارد را درآورد و سر دختر را گوش تاگوش برید. یک قطره از خون دختر روی خاک افتاد و یک درخت نی سبز شد کنیز سر و بدن دختر را داد به آب.

حالا چند کلمه از پسر پادشاه بشنوید.:

پسر پادشاه وقتی که دختر راگذاشت بالای درخت رفت پهلوی پدر و مادر خودش و به آن‌ها گفت: «دیدی آخر رفتم به باغ نارنج و ترنج و آن دختری راکه می‌خواستم آوردم و الان در بیرون شهر پشت آسیاب، منتظر من است، حالا من آمدم برای او لباس ببرم و او را با دم و دستگاه وارد کنم.»

پادشاه گفت: «هر چی لازم داری بردار و ببر.»

پسر، لباس زربفت و تاج جواهر نشان و کفش زرین رابرداشت و با چهل غلام و چهل کنیز و چهل چاووش راه افتاد که برود دختر را بیاورد. وقتی رسید پای درخت صدا زد که: «ای دختر بیا پایین.» کنیز گفت: «من که نمی‌توانم. بیایید من را بیاورید پایین.»

وقتی دختر را آوردند پایین پسر پادشاه دید این، آن دختر نیست و تعجب کرد! ازش پرسید: «تو کی هستی؟»

گفت: «دختر نارنج و ترنج.»

گفت: «این جا چه کار می‌کنی؟»

گفت: «از خودت بپرس که من را اینجا گذاشتی و رفتی برای من لباس بیاری.»

پسر پادشاه دید نشانی‌ها درست است. گفت: «پس چرا رنگت سیاه شد؟»

گفت: «آفتاب خوردم.» گفت: «چرا صدات گرفته؟»

گفت: «سرما خوردم.» گفت: «موهات کو؟»

گفت: «باد برد.»

پسر پادشاه، خواه ناخواه، دختر را گذاشت تو تخت روان و رفت به طرف شهر. اما کنیزها که همراه پسر آمده بودند وقتی این را دیدند به هم نگاه کردند با خودشان گفتند: «مگر توی شهر ما دختر قحط بود که پسر پادشاه رفت این سیاه بَرزنگی را گرفت! اگر یکی از ماها را می‌گرفت بهتر نبود؟»

باری، پسر پادشاه با غم و غصه‌ی بسیار مات و متحیر و انگشت به دهن رفت به شهر. حالا برویم سراغ دختر. وقتی که کنیز سر و تن دختر را به آب انداخت هر قطره‌ی خونی که از بدن دختر می‌رفت یک مرواریدی می‌شد و آب می‌برد. از قضا کمی پایین‌تر، یک باغبان پیر کنار آب نشسته بود، دید آب، مروارید می‌آورد. چند تا از آن‌ها را از روی آب گرفت. بعد با خودش گفت: «این مَرواریدها از کجا می‌آید؟ خوب است بروم سر چشمه‌ی این مرواریدها را پیداکنم.» کمی که آمد دید یک دختر خیلی قشنگ راکشته‌اند و تو آب انداخته‌اند و

قـطره‌های خـون ایـن دخـتر است کـه مـروارید مـی‌شود، آن وقت مرواریدهارا جمع کرد و دختر را از آب بیرون کشید. در این بین دید پنجاه قدم بالاتر، صدایی از نی بلند شد که: «ای پیرمرد! این نی را ببر و از شیره‌ی این نی سر و تن بریده را به هم بچسبان تا این دختر زنده شود.»

باغبان همین کار راکرد دختر زنـده شـد. بـاغبان هـم دسـتش را گرفت و برد به خانه. اتفاقاً باغبان و زنش اولاد نداشتند. و این دختر را به فرزندی قبول کردند و باغبان هم از پول مرواریدهایی که از خون دختر جمع کرده بود یک قصر بسیار عالی ساخت که به قصر پادشاه طعنه می‌زد.

یک روز پسر پادشاه آمد از جلوی این قصر رد بشـود، ایسـتاد بـه تماشاکردن. دختر هم از توی قصر می‌دید. به باغبان گفت: «زود برو پسر پادشاه را وعده بگیر بیاید تو.»

باغبان رفت و پسر پادشاه را آورد توی قصر توی تالار. دختره هم رفت پشت پرده. بـعد دخـتر از پشت پـرده زنـبوری گـفت: «ای پسـر پادشاه، تو میهمان مایی بـاید سـرت راگـرم کـنیم و بـرای سـرگرمی خوبست هر کدام از ما قصه‌ای بگوییم اول شما بگو، بعد پدرم، بعد هم من.»

پسر پادشاه و باغبان که حالا دختره می‌گفت پدرم است هر کـدام سرگذشت خودشان راگفتند تانوبت به دختر رسید. گفت: «ای پسـر پادشاه، بفرست یک کاسه مروارید با یک سوزن نخ ابریشم بیاورند تا من بتوانم قصه‌ی خودم را بگویم.»

پسر پادشاه فوری یکی از غلام‌های خودش را فرستاد یک کاسه مروارید و سوزن ونخ آوردند. وقتی که حاضر شد دختر از پشت پرده آمد بیرون و مروارید نخ می‌کرد و شرح حال خودش را به اسم قصه می‌گفت تا رسیدبه آنجایی که کنیز آمد و دختر راکشت و به آب داد و از خون او مروارید درست شد. باغبان به هوای مروارید آمد و به صدای نی سر و تن دختر را به هم چسباند و دختر را به فرزندی قبول کرد و آن دختر الان برای پسر پادشاه دارد قصه می‌گوید. مطلب که به اینجا رسید مرواریدها همه به نخ رفته بود. گفت: «ای پسر پادشاه، مروارید ما به نخ شد و قصه‌ی ما تمام شد.»

باری، پسر پادشاه وقتی فهمید که این همان دختر است از خوشحالی فریادی کشید و دست دختر و باغبان و زنش راگرفت و برد به قصر خودش و تفصیل را برای پدر و مادرش و کس و کار خودش گفت و دختر را نشان داد، همه خوشحال شدند.

پادشاه فرمان داد که شهر را آئین بستند و هفت شبانه روز چراغان کردند، بعد پسر پادشاه گفت که تمام شهر باید یک دامن هیزم در بیرون شهر کپه کنند. مردم از هر طرف هیزم بردند تا یک کوه هیزم جمع شد. آن وقت پسر پادشاه فرمان داد که هیزم‌ها را آتش کردند و کنیز سیاه را با منجیق وسط آتش‌ها پرتاب کردند.

قصه‌ی ما به سررسید، کلاغه به خانه‌اش نرسید!

شاه و وزیر

روزی بود، روزگاری بود. شهری بود، شهریاری بود. زنی داشت که در خوشگلی لنگه نداشت. هم پادشاه او را دوست می‌داشت و هم او برای شاه دلش غش و ضعف می‌رفت.

این پادشاه یک وزیری داشت خیلی بدچشم و بدجنس که گلویش پهلوی زن پادشاه گیر کرده بود. اما جرأت اینکه این راز را، به کسی بروز بدهد نداشت، برای اینکه می‌دانست اگر به گوش شاه برسد شقه‌اش می‌کنند و تیکه‌ی بزرگش گوشش است. اما شب و روز تو این فکر بود که هر طوری شده پادشاه را پس بزند و خودش بیاید سر جای پادشاه و داد دلی از وصال آن زن بگیرد.

مدتی گذشت تا یک روزی، یک درویش دنیا دیده‌ای که خیلی چیزها بلد بود، وارد شهر شد. آن درویش هر روز وسط میدان شهر معرکه می‌گرفت و مردم را دور خودش جمع می‌کرد، و کارهایی می‌کرد که مردم انگشت به دندان حیران می‌ماندند.

خبر به پادشاه بردند که : «بله! یک درویشی آمده و این جور کارها می‌کند.» پادشاه هم وزیرش را خواست و گفت: «برو ببین! این درویش کیست و چه کار می‌کند و اینجا آمده چه کند؟»

وزیر رفت و درویش را دید و آمد پهلوی پادشاه و گفت: «ای پادشاه! این درویش حقه بازی می‌کند، چند چشمه کار بلد است که راه ناندانیش است.»

پادشاه گفت: «ورش دار بیار تا من هم تماشایی بکنم و هم ببینم چه کارهایی می‌کند.» وزیر رفت پیش درویش و آوردش پهلوی پادشاه. پادشاه کارهای درویش را دید و تعجب کرد. اما به درویش گفت: «این‌ها که چیزی نیست من از این بالاترهاش را دیده‌ام.»

درویش به رگ غیرتش برخورد و گفت: «حالا که اینطور است بگو اتاق را خلوت کنند تا من یک کاری بکنم که تا روز قیامت انگشت به دهن بمانی»

پادشاه گفت: «خلوت» همه از اتاق رفتند بیرون و خلوت کردند.

پادشاه و درویش که تنها ماندند. درویش گفت: «ای پادشاه کار من این است که از جلد و پوست خودم در می‌آیم و می‌روم تو پوست دیگر. حالا بگو یک مرغ بیارند تا من نشانت بدهم.»

پادشاه گفت مرغ آوردند. درویش مرغ را خفه کرد. بعد از جلد خودش در آمد رفت تو تن مرغ. پادشاه دید عجب! مرغ که مُرده بود زنده شد و بنای قد قد راگذاشت و درویش هم مثل مرده بدنش سرد شد و کنار اتاق افتاد!

چند دقیقه‌ای گذشت دوباره درویش از جلدِ مرغ درآمد و رفت تو

جلد خودش. باز مرغ، مُرده افتاد زمین و درویش زنده شد.!
پادشاه ازکار درویش ماتش برد و گفت: «ای واللّه» و بناکرد به درویش اصرارکردن که : «هر چه بخواهی بهت می‌دهم. لِم این کار را یاد من بده.»
درویش گفت: «یک خُم خسروی طلا می‌خواهم» پادشاه راضی شد، یک خُم خسروی طلا به درویش داد.
درویش گفت: «یک شرط دیگر هم داردکه این مطلب را نباید به کسی بگویی و بی اجازه‌ی من هم نباید این لم را یادکسی بدهی.»
پادشاه گفت: «خیلی خوب»
درویش هم لم این کار را یاد پادشاه داد و گفت: «خُم خسروی را هم شب که هوا خوب تاریک شد طوری که وزیر نفهمد برام بفرست.»
پادشاه دیگر کارش را گذاشته بود زمین، هی تو جلد این و آن می‌رفت. وزیر با خبر شد و فهمید که این کار را درویش یادش داده. یک شب پنهانی فرستاد عقب درویش و به‌اش گفت: «هر چه بخواهی بهت می‌دهم این کاری که یاد پادشاه دادی یاد من هم بدهی.»
درویش که عاشق دلخسته‌ی دختر وزیر بود و با این لباس و این کارها آمده بود که دختر را به چنگ بیاورد گفت: «به یک شرط یادت می‌دهم که دختر خودت را به من بدهی.»
وزیر، اول یک خرده جا خورد و بعد گفت: «خیلی خوب» و رفت پهلوی دخترش و تفصیل را به دختر گفت.
دختر گفت: «پدر جان من هرگز همچین کاری نمی‌کنم، زن درویش نمی‌شوم، برای اینکه میان سر و همسر، نمی‌توانم سر در

بیارم. تو به درویش بگو اگر دختر مرا می‌خواهی همانطوری که رسم شهر ماست باید یک خُم خسروی طلا بیاری تا دختر را ببری.»

وزیر گفت: «خیلی خوب.» فردا درویش را صدا زد و مطلب را گفت که: «من حاضرم دخترم را به تو بدهم. ولی دخترم راضی نیست، می‌گوید باید یک خم خسروی طلا بیاورد.»

درویش گفت: «قبول دارم.»

وزیر هم به دختر گفت: «تو خودت را راضی نشان بده، وقتی کار خودمان را کردیم یک کلاهی سرش می‌گذارم.»

وزیر به درویش گفت: «برو خُم را بیاور و لِم را یادِ من بده و دختر را وردار و برو.»

درویش خوشحال شد و تمام این کارها را کرد. اما همین که خواست دست دختر را بگیرد و ببرد وزیر گفت: «اینطور که نمی‌شود، من وزیر پادشاهم. وسط مردم انگشت نما هستم. باید تهیه ببینم اهل ولایت را خبر کنیم. وانگهی یک چله صبر کنیم، بعد بساط عروسی را راه بیندازیم.»

باری، گفتگوشان شد و وزیر بهانه گرفت و زد درویش را از خانه بیرون کرد. درویش هم از غصه‌ی دختر سر به بیابان گذاشت.

حالا بشنوید از وزیر، وزیر وقتی درویش بینوا را گول زد و لم را ازش یاد گرفت رفت پهلوی پادشاه و گفت: «ای پادشاه، این کاری را که تو بلدی، من هم بلدم، اما خوب نیست متصل روبروی این و آن، این کار را بکنی پادشاه سبک می‌شود. اما برای اینکه یادت نرود، هر وقت که تنها هستی این کار را می‌کنیم.»

پادشاه گفت: «راست می‌گویی.»

چند روزی از این صحبت گذشت. یک روزی وزیر به پادشاه گفت: «بیا برویم شکار، اما کسی را همراه نبریم که اگر خواستیم تو جلد حیوانی یا مرغی برویم کسی نبیند.»

پادشاه گفت: «خیلی خوب» دو تایی راه افتادند.

وزیر دو سه فرسخی پادشاه را از شهر دور برد و رسانید کنار دهی. در این بین چشمش به آهویی خورد و تاخت کرد و آهو را با تیر زد آهو مُرد و افتاد به زمین. وزیر گفت: «پادشاه حالا وقتش است که بروی توی جلد آهو.»

پادشاه گفت: «راست می‌گویی.» از اسب پیاده شد و رفت توی جلد آهو. از این طرف پادشاه رفت تو جلد آهو، از آن طرف هم، وزیر رفت تو جلد پادشاه و بدن وزیر افتاد روی زمین. فوری وزیر که به صورت پادشاه درآمده بود به تاخت رفت به ده. اهل ده به هوای پادشاه همه جلوش صف بستند. او هم گفت: «من با وزیر به شکار آمده بودیم یکدفعه وزیر دل دردگرفت و مُرد حالا سه چهار نفر از شماها بیایید و کمک کنید جسدش را ببرید شهر تحویل زن و بچه‌اش بدهیم.» دهاتی‌ها کمک کردند، نعش وزیر را بردند به شهر، زن و بچه‌اش هم خیلی گریه کردند و خاکش کردند. اما وزیر که تو جلد پادشاه رفته بود یکراست آمد به طرف قصر. همهمه افتاد تو قصر که شاه آمد. همه‌ی عمله و اکله‌ی دربار و بادمجان دور قاب چین‌ها رفتند جلو تعظیم کردند. دَم عمارت قصر رکابش را گرفتند و از اسب پیاده‌اش کردند. وزیر یکسر رفت به طرف حرمسرا. همان زن سوگلی پادشاه که وزیر

چشمش دنبال او بود تا از دور دید که شاه می‌آید دوید دم در پیشوازش. اما همین که نزدیک شد، دید این فقط ریخت و لباس و شکل و شمایل شاه را دارد، ولی آن حالی که پادشاه داشت و آن بویی که پادشاه می‌داد را ندارد و نمی‌دهد.

اصلاً نفهمید چطور شد که تو ذوقش خورد. اما وزیر که تو جلد و لباس و بدن شاه رفته بود وقتی که چشمش به سرو صورت و تن و بدن و قد و اندام این زن خورد سرو شانه‌ای گرفت و تو دلش گفت: «تمام این زحمت‌ها برای این بود که به وصال این زن برسم الحمدللّه که رسیدم.» اما هر چه بیشتر به این زن مهربانی می‌کرد زن بیشتر ازش می‌گریخت و اصلاً طرفش نمی‌رفت و شب و روز تو غم و غصه بود که چرا من از این مرد خوشم نمی‌آید و در فکر چاره بود که بگذارد و فرار کند.

حالا بشنوید از پادشاه: وقتی پادشاه رفت تو جسم آهو و وزیر رفت تو جسم او، پادشاه فهمید که وزیر بهش حقه زده ترسید که مبادا با تیر بزندش و یکبارگی خودش را راحت کند. ناچار پا گذاشت به فرار و از صحرایی به صحرایی می‌رفت تا رسید به یک جنگل، دید زیر یک درخت یک طوطی مرده افتاده خوشحال شد و زود از جلد آهو در آمد رفت تو جلد طوطی و پر زد رفت روی درخت نشست و قاطی طوطی‌ها شد.

روزها گذشت تا یک روز که توی جنگل با طوطی‌ها از درخت بالا و پایین می‌رفت از پشت درخت‌ها یک شکارچی را دید دام پهن می‌کند. این طوطی به طوطی‌های دیگر گفت: «این شکارچی برای

ماها دام پهن کرده، خوب است که فرار کنید.»

همه فرار کردند اما خودش آمد روی زمین نشست و مثل اینکه نمی‌داند، گل چین گل چین رفت، رفت یکدفعه افتاد تو دام.

شکارچی خوشحال شد و خندان آمد طوطی را گرفت. طوطی نگاه کرد دید این شکارچی به نَظرش آشنا می‌آید. خوب ذهنش را زیر و رو کرد، دید این همان درویشی است که تو جلد رفتن را یادش داده بود. اما به روی خودش نیاورد. همین قدر گفت اگر می‌خواهی از بغل من برات فایده‌ای باشد مرا ببر به فلان شهر و به پادشاه آنجا به صد اَشرفی بفروش.

شکارچی دید اسم شهری را می‌برد که دختر وزیر آنجاست و با پادشاه آنجا آشنا شده، این حرف طوطی برق امیدی به دلش شد و گفت: «راست می‌گوید آنجا می‌روم و طوطی را می‌فروشم و اگر شد، چغلی وزیر را هم به شاه می‌کنم.»

طوطی را ورداشت آورد به آن شهر و رفت پهلوی پادشاه. پادشاه از طوطی خوشش آمد. گفت: «چنده؟» گفت: «صد اشرفی.»

در وقت حرف زدن، شکارچی از پادشاه، دو به شک شد که این نباید آن پادشاه باشد و حال و اخلاقش مثل وزیر است. اما به روی خودش نیاورد و طوطی را داد و صد اشرفی گرفت. فوری پادشاه غلام خودش را خواست و طوطی را فرستاد برای زنش که اسباب سرگرمیش باشد.

وقتی طوطی را بردند به اندورن و زنش را دید خیلی خوشحال شد. اما دید زنش خیلی لاغر است و بی دل و دماغ. طوطی گفت:

«خانم شما چرا تو فکری؟ چرا لاغری؟»

گفت: «بی بی طوطی، دست از دلم وردار! من دردی دارم که نمی‌توانم به کسی بگویم» گفت: «به من بگو» گفت: «تو چه کاری ازت ساخته است؟» گفت: «شاید ساخته باشد، بگو.»

از این اصرار، از آن انکار. بالاخره گفت که : «من زن پادشاه بودم و دوستش داشتم همیشه دلم پهلوش بود تا یک روز که شاه با وزیر رفت به شکار، خبر آوردند که وزیر دل درد گرفت و مرد.»

بعد شاه آمد تو اندرون، من دیدم حال و بوی شاه که ازش خوشم می‌آمد در این نیست. فهمیدم سِرّی توی کار هست و از آن روز تا حالا که یک ماه است، من شب و روز آرام ندارم و تو فکر و غصه هستم واین آدم هر کاری کرده که مرا با خودش اخت و مهربان کند نتوانسته و من هیچ آرزویی ندارم جز اینکه از این جا خلاص بشوم.

طوطی گفت: «خانم، مرا بو کن ببین بوی شوهرت را می‌دهم؟»

زن آمد جلو طوطی را بو کرد و ماتش برد. گفت: «ای وای! بوی خود پادشاه است.»

طوطی گفت: «من خود پادشاه هستم و تفصیل را از اول تا آخر برای زنش گفت.»

زن گفت: «حالا تکلیف چیست؟»

گفت: «امشب که وزیر می‌آید پهلوی تو، اول در قفس مرا باز بگذار. بعد یک خرده تو روش بخند و روی خوش نشان بده. بعد ازت می‌پرسد چه می‌خواهی؟ بگو دلم می‌خواهد مثل همیشه تمام سر و سرّت پهلوی من باشد. اما تو، بعد از آنکه از شکار برگشتی با من

آنطوری که بودی نیستی آن وقت می‌گوید نه، هستم. تو بگو اگر راست می‌گویی لِمی را که درویش یادت داد به من هم یاد بده وقتی راضی شد، باقیش با من.» زن پادشاهِ همین کار رو کرد.

وقتی که پادشاه دروغی، راضی شد لم را یاد زن بده زن زود فرستاد یک سگ سیاه آوردند. و کشتند. آن وقت وزیر از توی جلد پادشاه در آمد و رفت تو جلد سگ.

فوری پادشاه هم از جلد طوطی درآمد رفت تو جلد خودش و گفت: «ای وزیر بدجنس، به من نارو زدی. حالا سزایت این است که تا عمر داری سگ باشی.»

زن خوشحال شد و پادشاه فوری فرستاد عقب درویش. وقتی درویش آمد تفصیل را به درویش گفت. درویش هم تفصیل خاطر خواهی خودش را با دختر وزیر نقل کرد. پادشاه درویش را وزیر خودش کرد و دختر وزیر را هم براش گرفت. وزیر بدجنس را هم که سگ شده بود، دم طویله بستند. و هر روز یک تیکه استخوان براش می‌انداختند و یک دست کتک مفصلی هم به‌اش می‌زدند. تا مرد.

بالا رفتیم ماست بود، پایین آمدیم دوغ بود، قصه‌ی ما دروغ بود.

□ این داستان را پیش از شهریور ۱۳۲۰ در رادیو گفتم. اما به خاطر ندارم کی برای من نقل کرده و کجا شنیده‌ام یا از اندوخته‌های حافظه‌ی من است. چیزی که لازم است بدانید من شاخ و برگی به این قصه داده‌ام. ولی اصل آن را دست نزده‌ام و از افسانه‌های قدیمی است.

چل گیس

حالا داستان «چل گیس» را برای شما نقل می‌کنم، سرگذشت چل گیس و جهان تیغ شنیدنی است. در خارج از ایران در آنجاهایی که زبانشان فارسی است، این افسانه ی باستانی را می‌دانند. در بخارا و سمرقند و تاجیکستان، این قصه را به اسم «رابعه‌ی چل گزه موی» نقل می‌کنند و چون این داستان هم، مثل سایر داستان‌های قدیمی چند جور نقل شده - من آن را که از همه معروف‌تر است - انتخاب می‌کنم.

یکی بود، یکی نبود. در شهری پادشاهی بود بی اولاد. شب و روز در این فکر بود که : «چرا باید اجاق من کور بماند و بعد از من کسی نباشد که چراغ مرا روشن کند؟» یک روز تو آئینه نگاه می‌کرد، دید موهای سفید تو ریش‌های سیاهش دویده. غمش یک بر هزار شد. با خودش گفت: «این زندگی به چه درد من می‌خورد؟ خوبست دست از پادشاهی بکشم و سر به بیابان بگذارم. یا خاکستر نشین بشوم و دست به دامن صافون و پاکون (صافان و پاکان) بزنم و آرزویم را بگیرم.» توکش و قوس این فکرها بود که پیشخدمتش آمد و گفت:

«قبله‌ی عالم به سلامت باشد، پیری (یا به قول بعضی‌ها درویشی) آمده و می‌خواهد شما را ببیند.»

پادشاه گفت: «من حال و حوصله این که باکسی حرف بزنم را ندارم، تو برو ببین چه می‌خواهد، هر چه می‌خواهد به‌اش بده و با دل خوش روانه‌اش کن.»

غلام برگشت و گفت: «ای پادشاه! چیزی نمی‌خواهد، می‌خواهد شما را ببیند.» پادشاه گفت: «بگو بیاید.» پیر آمد و با پادشاه صحبت کرد. وقتی از درد دلش با خبر شد، سیبی از جیبش در آورد، داد به پادشاه و گفت: «نصفی از این سیب را خودت بخور، نصف دیگر را هم به حلال و همسرت بده. خدا به تو پسری می‌دهد، اسمش را نگذار تا من بیایم و بگذارم.»

پادشاه خوشحال شد و همین کار راکرد. بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه، خدا به پادشاه پسری داد. هنوز شب ششمش که شب اسم گذاری باشد، نرسیده بود که پیر سررسید و بچه را خواست. بچه را با قنداق بردند پهلوش، قنداقش را واکرد و پیراهنش را بالا زد. آن وقت از جیبش خنجر الماسی درآورد به شکمش بست و به پادشاه گفت: «این خنجر، جان این پسر است، هیچ وقت آن را از او جدا نکنید که عمرش به این تیغ بسته و اسمش هم جهان تیغ است.»

پیر این کار راکرد و این حرف را زد و این اسم راگذاشت و از چشم‌ها ناپدید شد. پادشاه که به آرزوی خودش رسیده بود، نمی دانست از خوشحالی چه کار بکند، شب و روز چشم و دلش پهلوی این پسر بود.

باری، پسر در ناز و نعمت بزرگ شد تا به هیجده سالگی رسید.

یواش یواش توکارهای پدر دست می برد. و اتاق‌های قصر و خزینه‌ها را وارسی می‌کرد. تا روزی به اتاقی رسید که یک قفل طلایی درش زده بودند. پرسید: «کلید این قفل کجاست؟»

گفتند: «کلید این اتاق، توی جیب پادشاه است و آن را به کسی نمی‌دهد و هنوز هم کسی نفهمیده تو آن اتاق چیست.»

جهان تیغ آمد پهلوی پدرش و گفت: «پدر جان! کلید آن اتاق را می‌خواهم. می‌خواهم ببینم آن تو چه خبر است؟»

پادشاه گفت: «این فکر را از کله ات دور کن، برای اینکه نباید جوان‌ها و جاهل‌ها توی آن اتاق بروند، هر وقت پا به سن گذاشتی می‌روی و می‌بینی ولی حالا برات خوب نیست.»

این حرف‌ها جهان تیغ را بیشتر هوایی کرد. شب و روز توی این فکر بود که کلید آن اتاق را به دست بیاورد و ببیند آن تو چه خبر است.

یک روز که پادشاه به شکار رفته بود، جهان تیغ هر طوری بود، کلید را پیدا کرد و رفت در اتاق را باز کرد. گوشه‌ی اتاق یک مجری کهنه بود، در آن را باز کرد. شکل یک دختری را دید که روی پرده‌ای نقاشی کرده بودند. اول به چشمش نیامد. بعد که یک خرده به‌اش خیره شد، یک دل نه، صد دل عاشقش شد و به یک روایت‌ها همانجا پای آن صورت از حال و هوش رفت. از آن اتاق او را به اتاق مادرش آوردند، از مادر پرسید که: «این شکل کیست؟» گفت: «این شکل دختر چل گیس است.»

گفت: «هر طور هست باید دست من به دامنش برسد. باید بروم و او را از هر جا هست پیدا کنم و اِلّا دق مرگ می‌شوم.»

مادر جهان تیغ، تفصیل را به پادشاه گفت. پادشاه هم پسر را خواست و خیلی نصیحت کرد که: «ای پسر، دست کسی به این دختر نمی‌رسد، این کار به این آسانی‌ها که تو خیال می‌کنی نیست. اصلاً دختر چل گیس را برای آنکه گیر آدمی‌زاد نیفته دیوها حبس و بندش کرده‌اند. طلسمش کرده‌اند که دست کسی به‌اش نرسد. اگر عقلت منم. بگذر از این کار.»

جهان تیغ گفت: «نه، هر طور شده من باید بروم این دختر را پیدا کنم. اگر روی قله قاف باشد و اگر زیر طبقه هفتم زمین، هر جا هست باید گیرش بیارم.» پادشاه وقتی دید جهان تیغ اصرار می‌کند به حرفش بر نمی‌گردد، اجازه‌اش داد. جهان تیغ اسب راهواری از اصطبل بیرون کشید، یک شمشیر جوهردار هندی هم به‌کمر بست و یک خورجین، ساز و برگ سفر را مهیا کرد و راه افتاد. نزدیک‌های ظهر گرسنه‌اش شد. تیر و کمان را کشید و شکاری زد واز اسب پیاده شد که از گوشت شکار، کبابی درست کند و بخورد که دید سواری سر رسید. جهان تیغ ازش پرسید: «کجا می‌روی؟»

سوار گفت: «دنبال نصیب و قسمتم می‌روم.»

گفت: «بیا رفیق راه بشویم که من هم به درد تو گرفتارم.»

سوار پیاده شد و با جهان تیغ کباب را خوردند. بعد جهان تیغ پرسید که: «اسمت چیه و چه کاره‌ای؟»

سوار گفت: «اسمم و کارم یکیست، ستاره شناس.»

جهان تیغ وستاره شناس با هم به راه افتادند. نزدیک غروب به منزل نرسیده به سوار دیگری برخوردند. جهان تیغ پرسید : «تو که

هستی، چه کاره‌ای، کجا می‌روی؟»

گفت: «کارم و اسمم دریانورد است و دنبال نصیب و قسمت می‌روم.»

جهان تیغ گفت: «بیا با ما رفیق راه شو که ما هم به درد تو گرفتاریم.» شب را در آن منزل ماندند.

صبح سه تایی به راه افتادند. رفتند و رفتند تا رسیدند به شهری، دیدند اهل شهر تمام زرد و لاغرند. پرسیدند: «چرا اهل این شهر اینطور رنجورند؟»

جواب شنیدند که «در این شهر آب کم است، برای اینکه سرِ چشمه، اژدهایی خوابیده و نمی‌گذارد مردم بروند آب بردارند و در شبانه روز یک دفعه بیشتر آب به شهر نمی‌آید، آن هم به اندازه‌ای نیست که به درد همه بخورد. تازه در عوض آن یک ذره آب، باید هر روز به نوبت یک دختر جلوش بیندازیم که بخورد.»

در این بین جهان تیغ و رفیق‌ها دیدند که یک دختر خیلی خوشگل با زر و زیور توی تخت روان است و یکی جلوش فریاد می‌کند: «ای مردم! این دختر پادشاهست و امروز نوبت اوست که خوراک اژدها بشود.» پادشاه گفته: «هر کدام از شما برود و اژدها را بکشد این دختر با زر و زیور و نصف خزینه‌ی من مال اوست.» اما کسی جرات نمی‌کند پا جلو بگذارد! این‌ها رفتنِد پیش، جهان تیغ شمشیر را کشید و رفت جلو. دو تا رفیقش هم از عقب. دختر پادشاه هم پشت سرشان، مردم هم از دنبال آن‌ها می‌رفتند تا رسیدند به چشمه.

جهان تیغ با شمشیر کشیده رفت به طرف اژدها. هنور اژدها

دهنش را واز نکرده بود که شمشیر به دهنش خورد و تکه پاره شـد. بعد شمشیر راکشید زد به کمرش و با یک ضربت از وسط دو تاش کرد و کشیدش به کنار که آب به طرف شهر سرازیر شد و نصف روز از خون اژدها آب قرمز بود. دختر پادشاه کاری که کرد دستش را زد توی خون اژدها و زد به بازوی جهان تیغ، پنجه‌اش روی بازوی او افتاد.

باری، مردم با کمال خوشحالی به سرچشمه آمدند آب هم به شهر باز شد. اما هر کسی مدعی بود که : «اژدها را مـن کشـتم» ولی دخـتر گفت: «اژدها راکسی کشته که روی بازوش با خون اژدها نقش پنجه‌ی من است.»

آن وقت جهان تیغ را پیدا کردند و بردند پـهلوی پـادشاه. پـادشاه گفت: «من وعده کردم که هر کس این جانور را از بین ببرد، نصف مال خودم را با این دختر به‌اش بدهم. حالا بیا که دختر و مال خودم را به تو بدهم.»

جهان تیغ گفت: «ما سه برادریم و با هم کار می‌کنیم دختر و نصف مال تو حق برادر بزرگ ما ستاره‌شناس است.»

پادشاه گفت: «خیلی خوب.»

شهر را آیین بستند و بساط عروسی را راه انداختند و دختر پادشاه آن ولایت را دادند به ستاره شناس. جهان تیغ به ستاره‌شناس گفت: «برادر الحمدللّه که تو به قسمت خودت رسیدی. کـاری کـه مـی‌کنی مواظب ستاره‌ی ما باش.»

جهان تیغ ستاره شناس را اینجا گذاشت و با دریانورد از آن شـهر رفت. مدتی رفتند تا به شهر دیگری رسیدند. وقـتی وارد چـارسوی

شهر شدند، دیدند یکدفعه دکاندارها بنا کردند دکان‌ها را بستن و به خانه‌ها فرار کردن. مردم هم همینطور، همه با دست پاچگی، به خانه‌هاشان می‌گریختند، از هر کس هم که می‌پرسیدند چه خبر است؟ از بس گیج فرار بود، مجال جواب دادن را نداشت. دراین بین دیدند دو تا شیر درنده می‌غرند و می‌آیند وسط چارسوی شهر. معلوم شد. مدت‌هاست که این شیرها نزدیک ظهر می‌آیند و هر که دم دستشان بیاید، یکی دو تا می‌گیرند و بر می‌گردند وبه صحرا و آن‌ها را می‌خورند.

جهان تیغ تا این دو شیر را دید به طرف آن‌ها رفت، با دست راست یال یکی را گرفت و با دست چپ یال یکی دیگر را و قایم پیشانی هر دو شیر را به هم زد و بعد هم آن دو تا شیر را برد به صحرا و به گاو آهن بست.

مردم شهر به پادشاه خبر دادند که پهلوانی وارد شهر شد و این کار را کرد. پادشاه جهان تیغ را خواست و گفت: «ای جوان، چند ماه است که اهل شهر گرفتار این دو تا شیر بودند و من عهده کرده بودم هر که شَرِّ این‌ها را از سر مردم واکند، دخترم را با نصف داراییم به او بدهم. حالا که تو این کار را کردی دختر من به تو می‌رسد.»

جهان تیغ گفت: «من تنها نیستم، با برادرم این کارها را می‌کنیم و چون او از من بزرگتر است دختر را به او بدهید.»

پادشاه گفت: «خیلی خوب.» و بساط عروسی راه انداختند و شهر را آیین بستند و هفت شبانه روز چراغانی کردند و دختر را با نصف دارایی پادشاه، به دریانورد دادند.

جهان تیغ به دریانورد گفت: «الحمدللّه تو هم به قسمت خودت رسیدی. ولی مواظب حال من باش، ما هم رفتیم دنبال نصیب و قسمت.»

جهان تیغ، از آن شهر آمد بیرون و راه بیابان را پیش گفت. وسط بیابان به پیری برخورد. سلام کرد. پیر سلامش را جواب داد و گفت: «ای جوان، اُقر بخیر! کجا می‌روی؟ که را می‌خواهی؟»

جهان تیغ گفت: «از خدا پنهان نیست از مرد خدا پنهان نباشد که من خاطرخواه دختر چل‌گیس شدم و به سراغ او راه افتادم. اما نمی‌دانم کجا بروم؟ چه کار بکنم؟»

پیر گفت: «بیا و از این خیال بگذر. برای اینکه کار هر کسی نیست که به کوه قاف، سراغ دختر چل گیس برود.»

جهان تیغ گفت: «ای پیر، کار دل است. نمی‌شود نرفت.»

گفت: «پس حالا که می‌خواهی بروی برو. ولی مواظب خنجری باش که به کمرت بسته‌اند.»

جهان تیغ تعجب کرد که: این نَقل خنجر را از کجا می‌داند.

گفت: «خیلی خوب.» و خداحافظی کرد. پیر هم «خیر پیش» گفت واز چشم ناپدید شد.

جهان تیغ راه پرپیچ و خم کوه قاف را پیش گرفت. تا پاش قوت داشت و چشمش سو، رفت، رفت و رفت تا رسید به دامنه‌ی کوه قاف.

در آنجا چه دید؟ پیرت می‌داند. خیمه و خرگاه‌ها دید که به پا کرده‌اند. و جوان‌ها دید که در آرزوی وصال چل گیس پیر و زمین گیر شده‌اند. آن قدر سر دید بی بدن و آن قدر بدن دید بی دست و پا که

هوش از سرش رفت. باری، جهان تیغ رفت دم چادر یک پیرمردی و گفت: «ای پیرمرد! من غریبم. امشب مرا اینجا جا بده.»

پیر مرد گفت: «به دیده‌ی منت»

جهان تیغ رفت تو چادر پهلوی پیر مرد نشست و بنای صحبت را گذاشت. پیرمرد گفت: «ای جوان! این طور که معلوم است تو را هم ریسمان عشق اینجا کشانده و به هوای دختر چل گیس آمدی. اما خبط کردی. اگر می‌دانستی که این کار شدنی نیست، پا توی این میدان نمی‌گذاشتی. اما دیگر گذشت، سرنوشت، تو را اینجا آورد یا باید به حال و روز بالایی‌ها بیفتی و سنگ بشوی و یا به روزگار ما برسی و از غصه پیر بشوی.

در هر صورت ما آنچه از مردمان باخبر شنیدیم برات می‌گوییم. کسی چه می‌داند شاید این دختر نصیب تو است.

«باری، این راه کوه را راست می‌گیری تا می‌رسی به بالای قله. کله‌ی کوه قلعه‌ای هست، بیرون قله یک گربه‌ی سیاهی می‌بینی تیر و کمان را می‌گیری و نشانه می‌روی، اگر تیرت به نشان خورد که کارت روبراه است و اگر تیرت به خطا رفت دفعه‌ی اول، تاکمر سنگ می‌شوی یک بار دیگر تیر می‌اندازی و اگر در دفعه‌ی دوم هم تیرت به خطا رفت، تمام بدنت سنگ می‌شود. مثل همان‌هایی که در بالای قلعه سنگ شده‌اند. اما اگر دفعه‌ی دوم تیرت به آن خورد، به صورت اول بر می‌گردی. آن وقت در گردن گربه دسته کَلیدی هست که آن را وا می‌کنی، و می‌روی تو قلعه و...» خلاصه دستور داد که چه می‌کنی و چه جور و با چه چیز دیوها را می‌کشی و دختر چل گیس را صاحب

می‌شوی. جهان تیغ فردا صبح راه افتاد تا رسید به قله‌ی کوه قاف. بیرون قلعه دید جمعیت زیادی مجسمه‌ی سنگ شده‌اند. فهمید این‌هایی هستند که تیرشان به خطا رفته، در این بین گربه‌ی سیاهی دید، فوری تیروکمان راکشید وگربه را نشان گرفت. اما از بد اقبالی تیر به خطا رفت و از کمر به پایین سنگ شد. دو مرتبه تیر را تو چلّه‌ی کمان گذاشت و انداخت. از قضا تیر آمد و خورد به پیشانی گربه. جهان تیغ برگشت به صورت اولش!

بعضی‌ها می‌گویند تیر که به گربه خورد، تمام آدم‌هایی که سنگ شده بودند برگشتند به شکل اولشان و پا به فرار گذاشتند و غلغله‌ای در کوه قاف راه انداختند.

القصه، جهان تیغ آمد کلید را از گردن گربه واکرد و رفت به سراغ در قلعه، و در را واکرد. دید چهل کنیز دارند با مژه‌ی چشم، زمین را جارو می‌کنند، فوری به هر کدام جارویی داد، آن‌ها خوشحال شدند و صداشان درنیامد. از آنجا وارد قلعه‌ی دوم شد، دید عمارتی بسیار عالی است و دور تا دورش اتاق است. در اتاق‌ها را بازکرد، دید اتاق‌ها پر از جواهر و اسباب‌های قیمتی است. در یک اتاق شمشیر زمردنشان هندی را که پیر گفته بود، پیدا کرد. خیلی خوشحال شد. آمد توی سرسرای بزرگی که از تمام اتاق‌ها هر کدام یک دری توی آن باز می‌شد. دید که توی این سرسرا، چهل ستون مرمر زده شده و یک دختری مثل ماه شب چهارده، روی تخت عاج خوابیده که موهایش را چهل دسته کرده است و هر دسته‌ای از موهایش را به یک ستون قرص و قایم بسته‌اند و پای هر ستونی دیوی خوابیده. جهان تیغ شمشیر راکشید و بی‌سر و صدا، دانه دانه، دیوها را گردن زد. وقتی

حساب همه را پاک کرد، رفت بالای سر دختر چل گیس. همان طوری که آفتاب چشم را می‌زند صورت این دختر هم، چشم جهان تیغ را زد. جهان تیغ دختر را بیدار کرد. دختر تعجب کرد و گفت که: «ای جوان، تو کی هستی؟ اینجا چه می‌کنی؟»

جهان تیغ هم تفصیل حال خودش را از اول تا آخر برای چهل گیس نقل کرد. بعد گفت: «حالا که دیوها راکُشتی، موهای مرا از ستون‌ها واکن.» گفت: «تو باید قول به من بدهی که مال من باشی تا واکنم» چل گیس گفت: «مال تو هستم.» گفت: «نه این طور نمی‌شود، باید به شیر مادرت قسم بخوری.» چل گیس به شیر مادرش قسم خورد که زن جهان تیغ می‌شود. آن وقت جهان تیغ، بنا کرد موهای دختر را از ستون‌ها واکردن.

موهای چل گیس را که واکرد، کنیزها خبر شدند. آمدند تو و خوشحال شدند و در همان قلعه در قله‌ی قاف، اسباب زندگی و راحتی چل گیس و جهان تیغ را فراهم کردند. چند ماهی آن‌ها به خوبی و خوشی از زندگی و دنیا کام گرفتند. از آن طرف آوازه‌ی خلاصی چل گیس به دست جهان تیغ، در همه جا پیچید، حتی به گوش پدر جهان تیغ هم رسید. خیلی‌ها به طمع افتادند که دختر را از چنگ جهان تیغ درآورند.

در آن طرف کوه قاف، شهری بود که پسر پادشاه آنجا هم، از خاطرخواه‌های چل گیس بود. وقتی این خبر به گوشش رسید، رفت پهلوی پدرش و گفت: «ای پدر جان! من هر وقت می‌خواستم به سراغ دختر چل گیس بروم منعم می‌کردی که دختر چل گیس اسیر دست

دیوهاست و در طلسم است و کار هر کسی نیست که طلسم را بشکند و او را از چنگ دیوها در بیاورد. حالا که طلسم شکسته و او گیر آدمی‌زاد افتاده می‌شود به چنگش آورد. من دلم می‌خواهد هر طوری شده به وصال او برسم.» پادشاه وزیرش را خواست و به وزیرش گفت: «چهل روزه دختر چل گیس را از تو می‌خواهم.»

وزیر گفت: «اطاعت می‌شود.» از پهلوی پادشاه آمد بیرون و فرستاد عقب پیرزن عیّاری که در آن شهر بود و تفصیل را به او گفت که باید هر فوت و فنی که بلدی این دختر را چهل روزه حاضرش کنی که تحویل پسر پادشاهش بدهیم.

پیره زن گفت: «من می‌روم اما باید چهل سوار هم سیاهی به سیاهی من بیایند. ولی بالای قله نیایند مگر وقتی که من آتش روشن کردم.»

پیرزن راه افتاد. سوارها یک میدان عقب‌تر آمدند تا رسیدند پایین قله‌ی قاف و اردو زدند. پیره زن گفت: «شما دو سه روزی اینجا باشید. هر وقت دیدید دود آتش از باروی کوه بلند شد آن وقت خودتان را به عجله به قصر برسانید.»

باری، پیرزن آمد بالا، به در قلعه رسید، در زد، کنیزها در را وا کردند. گفت: «من خسته شده‌ام، تشنه‌ام، بگذارید یک خرده خستگی در کنم، یک کمی آب بدهید بخورم.»

کنیزها رفتند به چل گیس گفتند که: «همچو پیرزنی آمده»

گفت: «بگویید بیاید تو.» پیرزن آمد تو، پهلوی چل گیس، بنای چرب زبانی و جام بازی را گذاشت که: «من غریبم، کسی را ندارم. مرا

زیر سایه خودتان نگه دارید.»

با آنکه جهان تیغ راضی نبود و می‌گفت: «من از این پیرزن خاطر جمع نیستم، آخرش بین من و تو را جدایی می‌اندازد.» چهل‌گیس اصرار کرد و او را نگه داشت. دو سه روزی که گذشت یک روز از پشت در، به صحبت چل‌گیس و جهان تیغ گوش می‌داد. شنید که جهان تیغ، صحبت خنجر و پیر را برای چل گیس می‌گوید که: «خنجری به کمر من بست.» و گفت: «این خنجر، جان این پسر است و آن را هیچ وقت آن را ازش جدا نکنید.» این را شنید، همان شب در شام این‌ها، داروی بیهوشی ریخت و فوری آمد بیرون قلعه، هیزم و بوته به آتش زد. تا کنیزها آمدند ببینند چه خبر است سوارها رسیدند. چهل کنیز را، کت بسته پشت اسب‌ها نشاندند و جهان تیغ و چل گیس را انداختند روی اسب و آمدند پایین. پیرزن گفت: «برای اینکه از شر جهان تیغ خلاص بشویم خنجرش را که با جانش بسته از کمرش باز می‌کنیم و می‌اندازیم تو دریا و خودش را هم توی چاه.» همین کار را کردند.

اما چهل‌گیس را همان طور آوردند به شهر، بردند توی قصر پسر آن پادشاه. وقتی به هوش آمد دید نه در قصر خودش است نه جهان تیغ بالای سرش هست، فقط پیرزن هست با یک جوان دیگر. فهمید که هر بلایی به سرش آمده پیرزن آورده. رفت تو غم و غصه و گریه زاری، هر چه هم پسر پادشاه آمد بالای سرش و خاطرخواهی نشان داد، به‌اش محل نگذاشت.

بشنوید از جهان تیغ. همان شبی که این را انداختند توی چاه، ستاره شناس از قضا زیج نشسته بود و به آسمان نگاه می‌کرد. دید

ستاره‌ی جهان تیغ تاریک است، دلش به شور افتاد. نگذاشت صبح بشود. صد سوار جَرّار ورداشت و مثل برق و باد آمد پهلوی دریانورد. به دریانورد گفت: «رفیقمان جهان تیغ، ستاره‌اش خاموش شده، من رمل و اصطرلاب کشیدم دیِدم خنجرش را باز کرده‌اند و به دریا انداخته‌اند و خودش را هم توی چاه.»

هر دوشان راه افتادند. دریانورد رفت به دریا خنجرش رادرآورد و ستاره‌شناس جهان تیغ را از درون چاه بیرون کشید. خنجر را بستند به کمرش و زنده شد.

چشم واکرد واین‌ها را دید، فهمید که هر بلایی به سرش آمده از پیرزنه بود. از ستاره شناس پرسید: «زن من کجاست؟» گفت: «در قصر فلان پادشاه و منتظر تست.»

زود رفت به قلعه، شمشیر زمرّد نگار هندی رابرداشت، آمد به طرف شهری که چل گیس در آنجا بود. دم دروازه پیرزن را دید. پیرزن تا چشمش به جهان تیغ خورد، یکه خورد و رنگش پرید. آمد صدا را بلند کند که جهان تیغ گفت: «اگر صدا درآوردی گردنت را می‌زنم.»

پیر زن حرفی نزد. بعد جهان تیغ سراغ و نشانی قصر پسر پادشاه را گرفت و آخر سر، پیرزن را هم کشت. نصفه‌های شب که شد، آمد به طرف قصر. اول با یک ضربه دربان راکشت، بعد آمد بالای پله‌ها هر که جلوش آمد او را از بین برد. بعد هم رفت تو اتاق دید، چل گیس روی تخت دراز کشیده و چل کنیز هم دورش نشسته‌اند.

از این در، جهان تیغ وارد اتاق شد، از در دیگر پسر پادشاه. تا چشمش به جهان تیغ خورد و آمد که صداش را بلند بکند که با

شمشیر گردنش پرید. دختر مات و متحیر مانده بود که: چه حسابیست از کجا جهان تیغ خودش را اینجا رساند!؟

دیگر از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و همان ساعت با چل کنیز، خودش همراه جهان تیغ و ستاره شناس و دریانورد راه افتادند تا رسیدند به قلعه. از آنجا هم تمام جواهرات و اسباب‌های قیمتی را بار کردند و دسته جمعی آمدند به شهر خودشان پهلوی پدرش. دیگر پدر خوشحال شد، مادر خوشحال شد، کس و کارشان خوشحال شدند. شهر را آیین بستند و هفت شبانه روز چراغانی کردند..

بعد از جشن‌ها، جهان تیغ، به ستاره شناس و دریانورد پیشکش‌های زیادی داد و آن‌ها را روانه‌ی شهرهای خودشان کرد و خودش با چل گیس، روزگار درازی را به خوشی زندگی کردند.

این بود داستان دختر چل گیس...

□ باور کنید که در سر این داستان من بیشتر از یک ماه وقت صرف کردم. نسخه‌های رسیده را زیر و رو کردم. پای نقل کسانی که این قصه را می‌دانستند؛ نشستم تا توانستم این داستان را به این شکل که به نظرم صحیح‌تر می‌رسد، در آورم بیشتر کسانی که این قصه را برای من فرستادند آن را با قصه‌های معروف مخلوط کرده بودند مثل نارنج و ترنج، پادشاه بی اولاد، پادشاه و سه پسر، پنج رفیق عجیب، و اسب بالدار، در هر صورت نسخه‌هایی که مورد استفاده‌ی من قرار گرفت از این قرار بود. نسخه‌ی **فرح عبیدی، امیر اشرف آریان پور کاشانی** (به روایت اهل کاشان)، **محسن شجاعی، احمد همدانیان یزدی** (به روایت اهل یزد)، دوشیزه م. **ملاک، جلیل سلیمانی**، دوشیزه ن. **ذوالنصر، ابوالفتح افشار، بخشاینده، ابوالقاسم یعقوبی، پیرایه‌ی رضوی** (به روایت اهل قزوین)، **نصر الله زرین پنجه.**



نخودی و دیو

زن و شوهری بودند که بچه نداشتند و خیلی هم از خدا بچه می‌خواستند. یک روز زنک آمد دیزی آبگوشت را تو تنور بگذارد یک نخودی از دیزی پرید بیرون، شد به صورت یک دختر. اتفاقاً همان وقت زن‌های همسایه آمده بودند تو خانه‌ی این‌ها.

یکیشان که از حال این زن خبر نداشت یا خبر داشت، می‌خواست بچزاندش گفت: «خواهر تو هم دخترت را بفرست با دخترهای ما بروند صحرا خوشه چینی.»

این هم آهی از دل کشید و گفت: «خواهر مگر نمی‌دانی که ما اجاق‌مان کور است؟» درین بین نخود از تو تنور به صدا درآمد: ننه جان پس من کیم؟ مرا با آن‌ها بفرست! این هم خیلی خوشحال شد و رفت از تنور در آوردش بیرون. دید درست صورتش قاعده‌ی یک نخود است. آوردش و تر و تمیزش کرد و رخت به‌اش پوشاند و اسمش را هم گذاشت «نخودی» و با بچه‌های همسایه فرستادش به صحرا برای

خوشه‌چینی، این‌ها تا غروب تو صحرا خوشه جمع می‌کردند. غروب که شد دخترها به نخودی گفتند بیا برویم. نخودی گفت: «حالا زود است.» تا شب شد. همین که آمدند راه بیفتند دیوی آن‌ها را دید آمد جلو که: سلام علیکم. نخودی خانم، شما کجا! اینجا کجا؟ توی دلش گفت: خوراک خوبی پیدا کردم. این‌هارا می‌برم دو سه روز چیزهای خوب می‌دهم بخورند. وقتی خوب جان گرفتند و چاق شدند می‌خورمشان.

بعد رو کرد به دخترها گفت: «شماها که دیگر نمی‌توانید بروید خانه‌هایتان، گرگ شما را پاره می‌کند. بیایید امشب مهمان من باشید، فردا صبح بروید خانه‌هاتان.»

نخودی گفت: «خیلی خوب می‌آییم.» دستهٔ جمعی رفتند خانه‌ی دیوه. او برایشان رختخواب انداخت، خوابیدند. یک ساعتی که گذشت دیوه صداش را بلند کرد: «کی خواب است کی بیدار؟»

نخودی گفت: «من بیدارم.»

گفت: «پس چرا نمی‌خوابی؟»

گفت: «من خانه‌ی خودمان که بودم، مادرم برایم یک بشقاب حلوا درست می‌کرد و یک دوری نیمرو، من می‌خوردم و می‌خوابیدم.»

دیو پاشد رفت حلوا و نیمرو آورد گذاشت جلوی نخودی، نخودی هم دخترها را صدا کرد که بچه‌ها پاشوید بخورید. این‌ها حلوا و نیمرو را خوردند و خوابیدند.

باز بعد از یک ساعت دیگر دیو گفت: «کی خواب است کی بیدار؟»

نخودی گفت: «همه خوابیدند، نخودی خانم بیدار است.»

گفت: «پس چرا نمی‌خوابی؟»

گفت: «خانه خودمان که بودم، مادرم بعداز شام، از دریای نور و کوه بلور با غربیل برایم آب می‌آورد.»

دیو پاشد یک غربیل برداشت و رفت به طرف دریای نور و کوه بلور. وقتی به آنجا رسید که صبح شده بود. نخودی هم با دخترها پا شدند اسباب‌های قیمتی دیو را برداشتند و راه افتادند. وسط راه نخودی یادش آمد که یک قاشق طلا جا گذاشته به این‌ها گفت: بروید خانه. من بروم آن قاشق طلا را هم بیاورم. برگشت آمد خانه دیو. دید دیو از اوقات تلخی یک گوشه افتاده اصلاً تکان نمی‌خورد. رفت که قاشق را بردارد از صدای تاق و توق دیو به خود آمد، دید نخودی است، خوشحال شد. فوری گرفتنش، دم دستش یک جوال بود او را کرد توی جوال و درش را محکم بست و رفت که از جنگل ترکه بیاورد، نخودی را بزند. نخودی تُند و فرز دَر جوال را شکافت و آمد بزغاله‌ی دیو را کرد تو جوال و سر جوال را دوخت و خودش رفت یک کنجی قایم شد. دیو آمد ترکه را گرفت و روی جوال بنا کرد بزغاله را زدن. بزغاله هی صدا می‌کرد، دیو هم می‌گفت: «حالا اَدای بزغاله در می‌آوری؟ پس صبر کن. آنقدر زد تا بزغاله مُرد. بعد در جوال را باز کرد، دید ای داد بیداد! بزغاله‌ای که از جانش بیشتر دوست داشت را کشته.

گفت حالا حقت را دستت می‌دهم. آمد نخودی را پیدا کرد و گفت: «بی‌معطلی زنده و پوست کنده می‌خورمت. خودت بگو چطور بخورمت؟»

گفت: «اگر از من می‌شنوی تنور را آتش کن، یک نان تازه بپز، مرا بگذار لای نان تازه.»

دیو با اوقات تلخی گفت: «ای به چشم! همین کار را می‌کنم.»

تنور را آتش کرد، آرد را هم خمیر کرد و رفت که بپزد نخودی از پشت سر هُلش داد توی تنور و زود در تنور را گذاشت. تنور تا نصفه آتش بود، و دیوه جزغاله شد. نخودی هم قاشق طلا و چیزهای دیگر که آنجا مانده بود، برداشت آورد خانه شان و سرگذشت خودش را برای مادرش نقل کرد.

الطبعة السابعة

عدنان الطرشة

ماذا يحب النبي

محمد صلى الله عليه وسلم

وماذا يكره...؟

العبيكان
Obekan

کچلک

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود. یک پیرزن فقیر بود و یک پسر داشت یه اسم کچلک. یک روز پیرزن به کچلک گفت: «در دنیا دیگر هیچ آرزویی ندارم جز اینکه تو را داماد ببینم.»

کچلک گفت: «من هم خیلی دلم می‌خواهد که تو دستی بالاکنی و برایم یک زن حسابی بگیری.»

گفت: «کی را برات بگیرم؟» گفت: «اگر خوب می‌خواهی، من عاشق دختر پادشاه شده‌ام و از عشقش شب و روز آرام ندارم. تو برو دختر پادشاه را برای من خواستگاری کن.»

پیرزن گفت: «پسر، پات را به اندازه گلیمت درازکن، ماکجا، دختر پادشاه‌کجا، مگر همچو چیزی هم می‌شود؟»

گفت: «با وجود همه‌ی این حرف‌ها دختر پادشاه را نمی‌گذارند، ما نگاهش هم بکنیم چه برسد به اینکه دستش را بگیریم بیاوریم توی خانه. دختر پادشاه را یا به یک شاهزاده‌ی با اسم و رسم می‌دهند یا به

یک کسی که خیلی دارا باشد و سرش به کلاهش بیرزد.»

کچلک گفت: «من این حرف‌ها سرم نمی‌شود، تو باید بروی و دختر پادشاه را برای من بخواهی.»

هر چه که ننه نصیحتش کرد و از آسمان و ریسمان برایش مثل آورد که: «این لقمه از گلوی ما پایین نمی‌رود.» کچلک به خرجش نرفت که نرفت و گفت: «اِلّا و باللّه باید بروی خواستگاری. اگر نروی خودم را توی چاه می‌اندازم و می‌کشم.»

پیرزن ناچار، فردا صبح زود، چادر چاقچور کرد و رفت به طرف قصر پادشاه. حالا بشنوید از پادشاه و دخترش:

پادشاه دختری داشت خوشگل و بانمک که در هفت اقلیم بنام بود. هر کس هم که می‌آمد خواستگاری، پادشاه سنگ جلو پاش می‌انداخت و یک چیزهایی می‌خواست که هر کس می‌شنید، جا خالی می‌کرد.

در قصر پادشاه جلو در تالار بیرونی، توی حیاط، دو تا تخته سنگ بود: یکی مال فقیر بیچاره‌ها که می‌رفتند روش می‌نشستند و پادشاه وقتی می‌دید آن رو نشسته‌اند پولی، نانی، لباسی، بهشان می‌داد و با زبان دعاگو روانه‌شان می‌کرد. یک تخته سنگ دیگر هم، مال کسانی بود که به خواستگاری دختر می‌آمدند. پادشاه آن‌ها را می‌خواست و باهاشان گفتگو می‌کرد.

باری، پیرزن رفت و روی تخته سنگ خَواستگارها نشست. وقتی که پادشاه از اندورن آمد به طرف بیرونی و توی تالار دَم اُرسی گرفت نشست، چشمش به پیرزن خورد، تعجب کرد که: این پیرزن فقیر،

چرا روی تخته سنگ خواستگارها نشسته؟!

پادشاه فراشباشی را صدا زد و گفت: «یک چیزی به این پیرزن بدهید، برود و بعد هم بهش بگو دیگر روی این تخته سنگ ننشیند.» فراشباشی گفت: «قبله‌ی عالم به سلامت باشد! وقتی آمد روی این تخته سنگ بنشیند ما بهش گفتیم: جای تو اینجا نیست، روی آن یکی بشین، گفت: «من برای گدایی نیامده‌ام، کار دیگر دارم.»

پادشاه گفت: «بگویید بیاید جلو، حرفش را بزند.»

پیرزن آمد جلو و به پادشاه گفت: «آمدم که پسر مرا به نوکری قبول کنی.»

پادشاه خیال کرد که واقعاً پسرش می‌خواهد نوکر در خانه‌ی پادشاه بشود دلش به حال و وضع پیرزن سوخت.

گفت: «خیلی خوب، بیاید یک کاری دستش بدهیم.»

پیرزن دیگر چیزی نگفت و پاشد آمد پهلوی پسرش و تفصیل را براش نقل کرد. کچلک سر مادرش داد زد که : «چرا مطلب را صاف و پوست کنده نگفتی؟ به نوکری قبولش کن، کدام است؟ می‌خواستی بگویی آمدم خواستگاری دخترت برای پسرم، این دفعه برو و همینطور بگو.»

پیرزن خواهی نخواهی باز رفت روی سنگ خواستگاری نشست. پادشاه تا دیدش گفت: «ها پیرزن دیگر چیست؟»

گفت: «برای همان کار پسرم آمده‌ام.»

پادشاه گفت: «من که گفتم یک کاری بهش بدهند.»

گفت: «نه، کاری نمی‌خواهد، دختر شما را می‌خواهد.»

تا این را گفت، پادشاه دادش به هوا رفت که : «عجب زمانه‌ای شده که یک پیرزن فقیر، دختر مثل من پادشاهی را برای پسرش می‌خواهد!»

بعد هم اوقات تلخی زیادی کرد و به پیرزن جواب سربالا داد. پیرزن هم رفت و تمام تفصیل را برای کچلک گفت: «گوش به این حرف‌ها نده تا سه نشود کار نشود فردا هم برو.»

پیرزن گفت: «اگراین دفعه آنجا پیدام بشود حسابم پاک است.»

کچلک گفت: «نه، اگر مرا دوست داری و می‌خواهی همیشه پهلوت باشم، باز هم باید بروی خواستگاری.»

فردا صبح باز پیرزن راه افتاد و رفت روی سنگ نشست. این دفعه دیگر وقتی که پادشاه آمد تو بیرونی و دم تالار و چشمش به پیرزن خورد آتشی شد و روکرد به وزیرش و گفت: «می‌بینی این رعیت‌های من چقدر پررو هستند! باز هم این پیر کفتار آمده روی سنگ خواستگاری نشسته یود بفرست میر غضب بیاید زبان این زن را از پس کله‌اش درآورد.»

وزیر گفت: «قبله‌ی عالم به سلامت باشد. شکون ندارد که برای خاطر دخترت پیرزنی را بکشی. تو که بلدی سنگ بزرگ پیش پای خواستگارها بیندازی، این را هم یکی از آن‌ها حساب کن. یک حرفی بزن که برود دنبال کارش.»

پادشاه گفت: «راست می‌گویی.»

فوری پیرزن را خواست و ازش پرسید: «چه می‌خواهی؟»

پیرزن گفت: «خواهشم همان است که دیروز گفتم.»

پادشاه گفت: «من اگر می‌خواستم دخترم را به هر کسی که خواستگاری می‌کند بدهم تا حالا هزار دفعه داده بودم. اما من به هر کسی دختر نمی‌دهم، به کسی دخترم را می‌دهم که هم دارا باشد و هم یک کارهایی بلد باشد که از کسی دیگر ساخته نباشد. اگر پسر تو اینطور است بگو بیاید میدان و اگر نه ما را به خیر و تو را به سلامت.»

پیرزن باز هم آمد و تفصیل را به پسرش گفت. پسره رفت تو فکر و بعد، از مادرش پرسید: «ننه، به عقل تو چه می‌رسد؟ من چه کار بکنم که هم یک کاری یاد بگیرم که کسی بلد نباشد و هم چند شاهی پول به هم بزنم؟»

مادر گفت: «تو باید حرکت کنی تا خدا هم برکت بدهد. پاشو تا بگویم چه کار کن.»

کچلک را بلند کرد و یک پول داد نخودچی کشمش خرید و ریخت توی جیب کچلک و با هم راه افتادند و از دروازه‌ی شهر بیرون رفتند و گفت: «فرزند! هر جا که نخودچی کشمش‌ها تمام شد به من بگو.»

کچلک همین‌طور می‌رفت و نخودچی کشمش‌ها را می‌خورد تا دَم یک چشمه‌ای که رسیدند، تمام شد. زود به مادرش گفت: «ننه تمام شد.»

مادره گفت: «صبر کن ببینم چطور می‌شود.»

در این بین رفت کنار چشمه تا دست و رویی تازه کند و آبی بخورد که یکدفعه دید چشمه یک غل بزرگی زد و از لای آب یک درویش آمد بیرون و رو کرد به پیرزن و گفت: «پیرزن، تو کی هستی و با این جوان اینجا چیکار می‌کنی؟»

پیرزن تفصیل را براش گفت درویش قبول کرد که کچلک را ببرد و کاری یادش بدهند و نانی توی سفره‌اش بگذارد. پیرزن هم راضی شد. کچلک و درویش، با پیرزن خداحافظی کردند. پیرزن برگشت رفت به طرف خانه‌اش و درویش هم کچلک را برداشت آمد به محل خودش که یک باغ بزرگی بود، وقتی که به باغ رسیدند درویش زود چند تا دیگ سربار گذاشت و بعد یک کیسه شن آورد و سرش را باز کرد و توی هر دیگی یک خرده شن ریخت و آب هم ریخت روش و به کچلک گفت: «زیر دیگ را الو کن.» کچلک هم خوش خدمتی کرد و زیر دیگ را الو کرد تا وقتی جوش آمد. بعد از یک ساعت، کچلک دید درویش از توی دیگ‌ها خوراکی درآورد، از یک دیگ پلو، از یک دیگ آش، از یک دیگ، خورش. ماتش برد که از دیگ چطور می‌شود خوراک‌های درست و حسابی درآورد! خیلی دلش می‌خواست از این کار سردربیاورد ولی درویش خیلی مواظب بود که کچلک به همان کارهای پادوی برسد و چیزی یاد نگیرد.

یک روز درویشه، که اسمش کوسه عیّار بود، کچلک را فرستاد پهلوی دخترش مرجانه، توی حیاطی که ته باغ بود دختر وقتی کچلک را دید بی اختیار عاشقش شد. از این قضیه چند روزی گذشت تا اینکه یک روز مرجانه که سخت عاشق کچلک شده بود بهش گفت: «ای جوان، بدان که اگر پدر من بفهمد تو از سر و سوی کارش سردرآوردی و چیزی می‌فهمی تو را توی دیگِ آبجوش ودوا می‌اندازد و به صورت شمش طلا در می آورد. تو باید همیشه خودت را به نفهمی بزنی.»

کچلک هم میزان دستش آمد و هر وقت کوسه عیار ازش سؤالی می‌کرد و می‌خواست بفهمد این هوشش چطور است، خودش را می‌زد به خرخری و جواب‌های نادرست می‌داد، البته کوسه هم، خوشش می‌آمد چرا که بی‌رو در وایسی برایتان بگویم از قدیم گفته‌اند: «یک مرید خر، بهتر از هزار بدره‌ی زر.»

باری، به این شکل، کوسه دیگر، با خاطر جمع روبروی کچلک کارهایش را می‌کرد. کچلک هم از یک طرف شش‌دانگ حواسش را جمع می‌کرد که ببیند کوسه چطور این کارها را می‌کند و یاد بگیرد و از طرف دیگر با مرجانه رو هم ریخت و اسرار و فوت کاسه‌گری را از زبان او بیرون می‌کشید و وردهایی که به درد می‌خورد از روی کتاب کوسه، توی یک بیاضی برای خودش می‌نوشت تا بعد از چهل روز. یک روز آمد پهلوی کوسه‌ی عیار گفت: «رخصت بده بروم سری به مادرم بزنم و حالی ازش بپرسم. اگر قسمت شد دوباره اینجا برمی‌گردم.»

کوسه عیار که از شاگردش راضی بود دلش نمی‌خواست از پیشش برود گفت: «ننه را ول کن همین جا پهلوی خودمان باش.»

گفت: «نه، بگذار بروم ان‌شاءالله برمی گردم.»

اما کوسه راضی نمی‌شد. وقتی دید راضی نمی‌شود، خودش را زد به خُل بازی و نافرمانی. کوسه گفت: «ای داد بیدادا این یکی چیز یاد نگرفته می‌خواهد دیوانه بشود پیش از اینکه خوب دیوانه بشود باید گفت اگر می‌خواهی بروی برو.»

همین که کچلک خواست راه بیفتد، کوسه گفت: «کجا؟ مگر

می‌توانی به این آسانی‌ها برگردی سرجات. بیا جلو، چشمت را به هم بگذار و دستت را بده تا همانطوری که آوردمت برگردانمت.» کچلک گفت: «بسیار خوب.» چشمش را هم گذاشت ودستش را داد به کوسه.

کوسه وردی خواند و بعد از یک ساعت به کچلک گفت: «چشمت را واکن.» تا چشمش را واکرد خودش راکنار همان چشمه‌ای دید که با ننه‌اش کوسه را روز اوّل آنجا دیدند، کچلک معلقی زد و دست کوسه را ماچ کرد و آمد به طرف خانه.

نزدیک غروب، به خانه رسید و در زد، مادرش در را واکرد، خیلی خوشحال شد که پسرش صحیح و سالم برگشته. شامی درست کرد با هم خوردند و مدتی حرف زدند و بعد خوابیدند. صبح که شد کچلک گفت: «ننه، من چیزهای زیادی یادگرفته‌ام و حالا به هر صورتی که بخواهم در می‌آیم برای اینکه یک خرده پولدار شویم. یک ساعت دیگر می‌روی تو طویله یک اسب عربی قیمتی هست آن را می‌بری توی میدان، صد اَشرفی می‌فروشی. اما مواظب باش وقتی که فروختی، اَفسارش را از گردنش باز کنی و بیاری، مباداکه با افسارش بفروشی.»

ننه گفت: «خیلی خوب.»

کچلک وقتی این حرف را به مادرش گفت آمد توی طویله و فوری وردی خواند و شد به صورت یک اسب عربی. مادره هم آمد دهنه‌ی اسب راگرفت و برد توی میدان. از قضا وزیر پادشاه با مهترش آمده بود به میدان تا اسبی بخرند. چشمش که به این اسب خورد، خوشش آمد و پیرزن را صداکرد و گفت: «اسب را چند می‌فروشی؟»

گفت: «بی‌چک و چونه، صد اشرفی.» وزیر کیسه را واکرد و صد اَشرفی داد به پیرزن. پیر زن آمد افسار را از گردن اسب بردارد، مهتر گفت: «چرا افسارش را برمی‌داری؟»

گفت: «مگر نمی‌دانی این اسب احتیاج به افسار ندارد و خودش عقب تو می‌آید.»

مهتر دید راست می‌گوید اسب آرام و مطیع عقب سر وزیر و خودش دارد می‌آید.

وزیر گفت: «معلوم می‌شود خیلی نجیب است.»

مهتر گفت: «من که تا به حال اسب به این قشنگی ندیده بودم. هم سر و سینه‌اش خوب است هم خوب دم می‌گیرد.»

وزیر از خوشحالی دلش نیامد اسب را سوار بشود با مهتر آمدند توی طویله که آخور اسب را درست کنند، همین طور که مهتر دست به‌گردن و کفل اسب می‌کشید، دیدند اسبه کوچک شد کوچک شد تا شد به اندازه‌ی یک موش. مهتر و وزیر ماتشان برد که چرا اینطور شد، عقب موشه کردند که موشه رفت توی یک سوراخ. این‌ها یک خرده به هم نگاه کردند و از طویله آمدند بیرون.

از آن طرف پیرزن از میدان برگشته بود و هنوز درست از خستگی درنیامده بود که دید پسرش آمد. صد اشرفی را با افسار به پسرش داد. کچلک گفت: بارک الله، ننه جون خوب کاری کردی که افسار را از گردنش برداشتی والاّ دیگر دستت به من نمی‌رسید حالا گوش کن فردا صبح که از خواب پا شدی می‌روی توی طویله یک قوچ جنگی هست می‌بری پنجاه اشرفی می‌فروشی، اما همان طور که گفتم

حواست را جمع کن وقتی فروختی افسار را از گردنش وردار و با خود به خانه بیاور. ننه گفت: «خیلی خوب.» و فردا توی طویله یک قوچ جنگی دید، برد بازار برای فروش.

از قضا پهلوانِ شاه به بازار آمد، تا این قوچ را دید، آمد نزدیک گفت: «پیرزن این قوچ، چند؟»

گفت: «یک کلام پنجاه اشرفی.»

پهلوان از کیسه کمرش پنجاه اشرفی در آورد تو دست پیرزن گذاشت. پیرزن هم زود افسار را از گردن قوچ واکرد.

پهلوان گفت: «چرا افسارش را نمی‌دهی.» گفت: «این قوچ آموخته است و افسارنمی خواهد خودش از عقب می‌آید.»

پهلوان دید راست می‌گوید. خوشحال شد و قوچ را برد سرگذر که با یک قوچ دیگر دعوا بیندازد. مردم جمع شدند و قوچ‌ها را آوردند وسط میدان. قوچ‌ها چشمشان به هم افتاد هر کدام عقب عقب رفتند بعد یکدفعه حمله کردند به هم، قوچ پهلوان با شاخ زد توی پهلوی قوچ دیگر و شکمش را سفره کرد و خودش به شکل دود پیچید و رفت به هوا. پهلوان و مردم همه انگشت به دهان حیران و سرگردان ماندند. از آن طرف پیره زن هم رسید به خانه. هنور نفس تازه نکرده بود که پسرش وارد شد و این پنجاه اشرفی را هم از ننه گرفت و گذاشت روی صد اشرفی، بعد رو کرد به ننه و گفت: «فردا صبح توی طویله یک آهو میاد، می‌بری میدان و صد و پنجاه اشرفی می‌فروشی، اما همانطور که بهت گفتم مواظب باش افسارش را ورداری و بیاری.»

فردا صبح مادر کچلک آمد توی طویله دید بله یک آهوی خوش

چشم قشنگی توی طویله است این را هم ورداشت و برد بازار. از قضا پسر پادشاه باللّه باشی و چند تا غلام و فرّاش آمده بود میدان تا چشمش به آهو خورد خوشش آمد گفت: «این آهو را برای من بخرید.»

رفتند جلو به سراغ پیرزن، که آهو را به چند می‌فروشی؟ گفت: «صد و پنجاه اشرفی.»

صد و پنجاه اشرفی دادند آهو را گرفتند. پیرزن پیش از آنکه آهو را بدهد. افسارش را برداشت. گفتند: «بگذار افسارش باشد.»

گفت: «آهو افسار لازم ندارد و خودش رام وآموخته است.» پسر پادشاه فوری به لله باشی گفت یک خرده کشمش براش بخر که توی جیبش بریزد و به آهو بدهد. لله باشی هم یک کمی کشمش خرید و توی جیب پسر پادشاه ریخت. پسر پادشاه دست می‌کرد به جیبش و کشمش در می‌آورد و دهن آهو می‌گذاشت. آهو هم می‌دوید عقبش. یواش یواش آهو راه جیب را پیدا کرد و دیگر زحمت به پسر پادشاه نمی داد، خودش سر می‌کرد توی جیب پسر پادشاه و می خورد. پسر پادشاه هم خیلی ازاین کار آهو خوشش می‌آمد. در جیبش را به روی آهو باز نگه می‌داشت که یکدفعه دید سرو دست آهو رفت توی جیبش. صداش را بلند کرد که: «لله باشی، آهو دارد می‌رود توی جیبم.»

لله نگاه کرد دید سرو دست آهو و بعد تنه و پاش رفت توی جیب پسر پادشاه. لله و فرّاش‌ها و مردمی که آنجا بودند تعجب کردند، ماتشان برد که این چه حسابیست؟ در این بین پسر پادشاه دست کرد

توی جیبش که ببیند از آهو خبری هست یا نه؟ یکدفعه یک گنجشک از جیبش بیرون پرید و رفت.

باز هم از آن طرف پیرزن وارد خانه شد و پشت سرش کچلک آمد و پول‌ها را از ننه هه تحویل گرفت و گذاشت روی آن پول‌ها و بعد گفت: «ننه، فردا صبح، از توی طویله یک الاغ بندری می‌بری میدان صد اشرفی می‌فروشی اما همانطور که به‌ات گفتم وقتی فروختی افسارش را ور می‌داری با خودت میاری، گفت: «بسیار خوب.»

فردا شد. پیرزن از توی طویله الاغ را برداشت برد میدان که بفروشد از قضا کوسه عیار هم آمده بود تو میدان. تا چشمش به پیره زن و الاغ خورد، مطلب را تا آخرش خواند. آمد جلو پیرزن و الاغ.

کچلک که به صورت الاغ شده بود، از دیدن کوسه عیار پاهاش سست شد اما ننه اصلاً کوسه را نشناخت.

باری، کوسه عیار گفت: «پیره زن این الاغ را چند می‌فروشی؟»

گفت: «صد اشرفی.»

گفت: «بده من.»

پیرزن آمد افسار را از گردن الاغ بردارد گفت: «من با افسار می‌خرم.»

پیرزن گفت: «با افسار نمی‌فروشم.»

گفت: «صد اشرفی هم برای افسارش می‌دهم.»

پیرزن گفت: «نه، نمی‌فروشم.»

گفت: «دویست اشرفی»

پیرزن گفت: «نه، نمی‌فروشم.»

گفت: «سیصد اشرفی.»، خلاصه قیمت افسار را تا پانصد اشرفی بالا برد. اینجا دیگر طمع، چشم پیرزن را کور کرد و راضی شد. الاغ بدبخت هم، هر چه به پیرزن نگاه کرد که بلکه مقصود را بفهمد و افسار را نفروشد پیرزنه نفهمید، یا به خاطر پول‌ها نخواست بفهمد.

کوسه عیار افسار الاغ را گرفت و پرید سوار شد و گفت: «به من نارو می‌زنی! خودت را به سادگی و خرخری زدی، از لِم و اَفسونِ کار ما سر در آوردی و در رفتی، خیال کردی گذار پوست به بازار دباغ‌ها نمی‌افتد؟ سزایت را کَفِ دستت می‌گذارم.»

الاغ را برداشت و آورد توی باغ همان جایی که منزل داشت. دخترش را صدا زد و گفت: «مرجانه، بیا»

مرجانه آمد ازش پرسید: «این الاغ را می‌شناسی؟»

مرجانه یک خردهورانداز کرد و گفت: «کچلک نیست؟»

گفت: «چرا!»

مرجانه چون کچلک را دوست می‌داشت، خیلی دلش سوخت و با خودش گفت: «ای داد بیداد که بابام او را می‌کشد!»

توی این فکرها بود که کوسه عیار صدا زد: «مرجانه، آن کارد را وردار بیار.»

مرجانه چاره‌ای نداشت. پاشد کارد را ورداشت، که برای پدرش بیاورد، این فکر براش پیش آمد که: «چرا من کارد را ببرم که کچلک را بکشد.» به بهانه‌ی اینکه کارد را می‌خواهم بشورم آمد دم حوض و کار را انداخت توی حوض، بعد شروع کرد به فریاد زدن که «باباجان! آمدم کارد را بشورم، از دستم افتاد تو حوض.»

کوسه بناکرد فحش دادن که «کارد شُستن نمی‌خواست، تو هم وقت پیداکردی زود باش برو تو حوض درآر»

مرجانه گفت: «من می‌ترسم بروم توی آب.»

گفت: «بیا افسار این را نگهدار و مواظب باش از گردنش در نیاید تا من بروم و کارد را از توی حوض در بیاورم.»

تاکوسه رفت کارد را بیارد، مرجانه افسار را شل کرد، افسار از گردن الاغ در آمد و الاغ به صورت کفتری شد و پرواز کرد.

کوسه آمد دید شکار از دستش در رفته او هم فوری یک عقاب شد و عقب کفتر را گرفت. یک وقت پشت سرش را نگاه کرد، دید عقاب دارد تیز به طرف او می‌آید تند کرد و خودش را رساند به باغ پادشاه و یک گل سرخ شد و به درخت گل چسبید. لاشخور هم به صورت درویش شد و آدم دم در باغ پادشاه.

از قضا پادشاه هم نزدیک درخت گل روی فرش ابریشمی نشسته بود. در بان باشی آمد پیشش که : «قربانت گردم! درویش آمده دم در.»

پادشاه بهش گفت: «یک چیزی به‌اش بدهید برود.»

آمدند پولش بدهند، قبول نکرد، گفت: «من پول نمی‌خواهم آن گل سرخی را می‌خواهم که به آن درخت است و می‌خواهم با دست خود بچینم.»

پادشاه گفت: «خیلی خوب، بگویید بیاید برود بچیند.»

درویش آمد گل را بچیند گل پرید و به صورت یک تکه یاقوت به تاج پادشاه چسبید. پادشاه تعجب کرد: این چه حسابیست!

درویش گفت: «قربان! این تکه یاقوت را می‌خواهم.»

گفت: خیلی خوب به تو بخشیدم تاجش را ورداشت که درویش یاقوت را ازش بکند که یاقوت به صورت انار شد و ترکید و دانه‌هایش روی زمین پخش شد. فوری درویش هم به صورت خروسی شد بنا کرد دانه‌های انار را تُند تُند ورچیدن.

هنور دانه‌ها راتمام نکرده بد که یکی از دانه‌ها به صورت شغالی شد. بیخ خر خروس را گرفت و خفه‌اش کرد. پادشاه و آن‌هایی که دورش بودند، مات و متحیر انگشت به دهن حیران و سرگردان ماندند. و هوش و حواسشان پهلوی شغال بود که دیدند شغال سه دور، دورِ خودش چرخید. پوستش ترکید و از پوست شغال یک جوانی درآمد. پادشاه بیشتر بهت زده شد، رو کرد به وزیر گفت: «این کیست؟»

گفت: «این کچلک پسر پیرزنی است که چندی پیش دختر قبله عالم را خواستگاری کرد و پادشاه سنگ جلوی پایش گذاشت که باید شوهر دختر من این طور و اینطور باشد و کارهای غریب و عجیب بکند.» پادشاه خیلی از کچلک خوشش آمد.

ازش پرسید: «تفصیل حال را بگو ببینم، این درویش کی بود؟ این کارها چی بود؟ واین لم‌ها را از کجا یاد گرفتی؟» کچلک از اول تا آخر شرح حال خودش را برای پادشاه گفت. پادشاه خیلی خوشش آمد و گفت: «همان طوری که به مادرت وعده دادم سرقولم ایستادم. دختر من مال تو.» فرستاد عقب مادر کچلک آمد، مشغول تهیه عروسی شدند، هفت شبانه روز شهر را آیین بستند روز هفتم، دست دختر را توی دست کچلک گذاشتند و چون پادشاه پسر نداشت کچلک را

ولیعهد خودش کرد.

□ این قصه چند جور گفته شده که از همه معروف‌تر و مهم‌تر همین بود که بعد از مقابله با چند نسخه در اینجا نقل کردم. در نسخه‌ای که از **صادق هدایت** گرفتم و از **مشهد** برایش فرستاده بودند، اسم کچلک را بوعلی نوشته بود و در یک نسخه دیگر هم بوعلی سینا. من در فروردین ۱۳۲۱ این افسانه را به اسم همت یار در رادیو گفتم و درست به خاطر ندارم چه کسی برای من نقل کرد. در هر صورت نسخه‌هایی که به درد من خورد، بعد از نسخه صادق هدایت (به روایت اهل خراسان) نسخه‌ی **نوراللّه صابری** از ملایر و ع. **کامران** از اهواز و **مجید مهاجر**، **امیر مستعان**، **عزیزاللّه مشکور** از تهران بود. از همدان **علی اکبر چائی چی** و از کرمانشاه **مرتضی فخرائی** و از تهران دوشیزه **عفت مجتهدی** این داستان را به شکل دیگر نوشته‌اند که می‌توان گفت از شاخه‌های این داستان نیست و خودش مستقل است. آن را نیز تصحیح کرده به نظر شما می‌رسانم. بعضی قصه «نیست در جهان» را جزو این قصه می‌دانند ولی به نظر من آن قصه‌ای جداگانه است. در بعضی نسخه‌ها رفتن اسب را به سوراخ موش که خود داستان علیحده‌ای است و اصلش قاطر به آفتابه بوده قاتی این داستان کرده‌اند.

بوعلی

یکی بود، یکی نبود. در شهری پادشاهی بود که جز یک دختر خوشگل فرزند دیگری نداشت. توی خانه‌ی این پادشاه هم یک گیس سفید بود که پسری داشت علم خوانده و حکیم، به‌اش می‌گفتند بوعلی.

یک روز بوعلی رفت خانه‌ی پادشاه که مادرش را ببیند، چشمش به دختر پادشاه خورد که توی باغچه داشت با گل‌ها ور می‌رفت. بوعلی یک دل نه صد دل، عاشق دختر شد و تفصیل را به ننه گفت، ننه هم گفت: «مگر عقلت پاره سنگ می‌برد که عاشق دختر پادشاه شدی؟ از این فکرا نکن که آخر عاقبت خوبی ندارد.» بوعلی جوابی به ننه‌اش نداد اما از آن روز دیگر، از صبح تا غروب، جلو قصر پادشاه پلاس بود تا کار به جایی رسید که پادشاه فهمید، وزیرش را صدا زد گفت: «ببین بوعلی چه کار دارد که هر روز، از اول تیغ آفتاب تا دم غروب، جلو قصر می‌ایستد.»

وزیر آمد پهلوی بوعلی و ازش پرسید. بوعلی هم گفت: «من عاشق دختر پادشاهم. چاره ندارم باید هر طور شده به وصالش برسم.»

وزیر رفت و تفصیل را به پادشاه گفت. پادشاه اوقاتش تلخ شد. فرّاشباشی را خواست و گفت: «این مردک را از شهر و ولایت‌ها بیرونش می‌کنی و به دروازه بان هم می‌گویی که دیگر به این شهر راهش ندهند.»

فراشباشی گفت: «اطاعت می‌شود!» و بیخ خِرّ بوعلی را گرفت و از شهر بیرونش کرد. به دروازه بان هم سپرد که دیگر راهش ندهد.

بوعلی با دل تنگ و اوقات تلخ راه بیابان را پیش گرفت. دو سه فرسخی که رفت دید هفت هشت نفر، سواره دارند می‌آیند وقتی رسیدند بوعلی رفت جلو و احوال پرسی کرد که شما کی هستید و کجا می‌روید؟ گفتند: «ما از طرف پادشاه فلان ولایت می‌رویم به این شهر که بوعلی حکیم را ببریم پهلوی پادشاه.»

گفت: «بوعلی منم.»

تا گفت بوعلی منم، فوری از اسب آمدند پایین. روی یک اسب یدکی غاشیه کشیدند و رکاب گرفتند و بوعلی را سوار کردند و با عزت و احترام تمام بردنش به آن ولایت، پهلوی پادشاه. پادشاه تا چشمش به بوعلی خورد، جلوش بلند شود و فوری به فراش‌ها دستور داد، مسند براش بیندازند. بوعلی تعجب کرد که چطور شد پادشاه بهش این قدر حرمت می‌گذارد.

باری، بعد از تعارف و احوال پرسی پادشاه گفت: «من یک سال تمام است که از سردرد آرام ندارم شب و روزم را نمی‌فهمم، تمام حکیم‌ها

را آورده‌ام نتوانستند مرا چاق کنند و همه به یک زبانی گفتند که از ما کاری ساخته نیست، اگر کسی بتواند شما را چاق کند، بوعلی است و بس و من هم به سراغ تو فرستادم.

هنور پادشاه حرفش را تمام نکرده بود که بوعلی گفت: «بگویید لگن بیارند.» پیشخدمت رفت لگن طلا آورد. بوعلی هم از پَرِشالش استره را کشید بیرون و رگ پیشانی شاه زد. یک خرده که خون آمد، خون را بند آورد، سرپادشاه خوب شد. پادشاه خیلی خوشحال شد صد تا اشرفی با یک اسب راهوار با زین و برگ طلا به بوعلی داد و بهش اصرار کرد که : «همین جا پهلوی ما باش.»

اما بوعلی گفت: «نه، هر طور شده من باید بروم پهلوی مادرم.»

پادشاه گفت: «آخر به قراری شنیدم تو را توی آن شهر راه نمی‌دهند، دروازه‌بان نمی‌گذارد وارد شهر بشوی، سلطان آنجا هم تو را از ملک خودش رانده. حالا خیال کن که فردا می‌خواهی وارد شهر شوی چه کار می‌کنی؟»

گفت: «تا فردا یک جوری می‌شود. به قول مردم از این ستون به آن ستون فرجی است. یا سلطان می‌میرد یا دروازه‌بان یا هر دو.»

بوعلی راه افتاد، وقتی خواست از بازار رد بشود یک بادیه‌ی بزرگ برای ننه‌اش سوغات خرید. بعد از دروازه‌ی شهر رفت بیرون. هنوز چند فرسخ راه نرفته بود که هوا ابری شد و یک رگبار تندی گرفت. بوعلی فوری لباس‌های خودش را درآورد و گذاشت توی بادیه و در بادیه را گذاشت وقتی که باران ایستاد پوشید. هنوز دست چپش را از آستین در نیاورده بود که شیطان سررسید. نگاه کرد دید بوعلی از

باران‌تر نشده. گفت: «رنده، ما با این همه دوزو کلک و حیله و حقه خیس شدیم بگو ببینم تو چه کار کردی که از باران‌تر نشدی چه لمی تازه یاد گرفته‌ای؟»

گفت: «یک چیز خوبی یاد گرفتم.»

شیطان گفت: «به من هم بگو.»

گفت: «مفت و مسلم نمی‌شود.»

خلاصه خیلی چک و چانه زدند آخر بوعلی گفت: «هر چه هست و نیست توی این بادیه است.»

شیطان خیال کرد توی این بادیه یک خبری هست. گفت: «این بادیه را بده به من.»

گفت: «تو هم، کتاب اسرارت را به من بده تا من هم این بادیه را به تو بدهم.»

شیطان فکری کرد و با خودش گفت: «ما که هر چه توی کتابمان هست همه را بلدیم چه ضرر دارد کتاب را بدهم و بادیه را ببرم.»

کتاب را داد، بادیه را گرفت. وقتی از خاصیت بادیه پرسید گفت: «هر جا دیدی باران گرفت فوری لباسهات را در میاری می‌گذاری توی این و درش را می‌گذاری. باران که بند آمد درش را ور می‌داری و لباس‌ها را می‌پوشی.»

شیطان گفت: «همین. اینکه چیزی نبود.»

خلاصه شیطان دید اینجا گول بوعلی را خورده راهش را کشید و رفت.

بوعلی لای کتاب را وا کرد، دید دریای علم است هر چه بخواهی

توش دارد، ورق ورق کرد، دید یک جایی وردی هست برای اینکه اگر بخواهی چند تا چیز را به هم بچسبانی بتوانی. رسید به یک گله‌ای، برای امتحان ورد را خواند و گلّه‌ی گوسفند را با چوپان به هم چسباند و دو مرتبه وردی خواند آن‌ها را از هم، ور آورد. شاد و خندان راه افتاد به طرف ولایت، رسید. به دروازه‌ی شهر تا دروازه بان چشمش خورد به بوعلی، شناختش، آمد جلوش را بگیرد، ورد را خواند دروازه بان را چسباند به یک خر و خرکچی که پهلوش بودند.

دروازه بان هر کاری کرد نتوانست ور بیاید. بوعلی هم راحت و آسوده وارد شهر شد و یکراست رفت به خانه. مادرش خیلی خوشحال شد. سرو صورتش را ماچ کرد و از او احوال‌پرسی کرد، تعجب کرد که مگر پادشاه حکم نکرده بود که تو را توی شهر راه ندهند.

گفت: «چرا ولی ما آمدیم.»

بعد گفت: «پسر جان! این چه دیوانگی بود کردی، تو کجا دختر پادشاه کجا. بیا ببین چه خواستگاری براش آمده. این‌ها، دخترهاشان را به این جور آدم‌ها می‌دهند نه به تو.»

بوعلی گفت: «چه جور آدمی.»

گفت: «پسر پادشاه فلان جاست. غیر از مال و دولتی که پدرش دارد، نصفش را به این‌ها بخشیده تو سرو سینه‌ی خودش یک کرور جواهر است.»

بوعلی گفت: «حالا کی می‌خواهند عقد و عروسی کنند؟»

گفت: «ستاره شناس‌ها، فردا بعد از ظهر را معین کرده‌اند.» بوعلی

هیچ چیز نگفت.

فردا بعد از ظهر یک دست لباس فاخر پوشید و قاتی مردم رفت به خانه‌ی پادشاه توی تالار آئینه.

یک ساعتی که گذشت همه بزرگان شهر، وزیر دست راست و دست چپ و کله‌گُنده‌ها و دُم کُلفت‌های مملکت آمدند گوش تا گوش نشستند. وقتی اتاق پُر شد. داماد وارد شد. بوعلی خوب ورانداز کرد دید اگر جواهرهای تاج و کمربندش را ازش بگیرد و یک دست لباس معمولی به‌اش بپوشانند، مهترها هم، به شاگرد مهتری قبولش ندارند، برای اینکه شعور اینکه، جو دو تا اسب را قسمت کند؛ ندارد.

تا وارد شد همه جلوی پایش بلند شدند و هلهله کردند و بالا بالا نشاندندش. یک خرده که گذشت خبر آوردند که قبله‌ی عالم می‌آید دیگر مجلس به هم خورد مردم بالا و پایین شدند، شاه وارد شد. اجازه داد عاقدها خطبه‌ی عقد را بخوانند و بعد بروند حرمسرا، از دختر بله بگیرند. عاقدها خطبه می‌خواندند که بوعلی ورد می‌خواند. خطبه که تمام شد عاقدها پاشدند بروند در حرمسرا. مردم دیدند تشک‌ها به پشتشان چسبیده، بنای خنده راگذاشتند. شاه اخم‌هاش را تو هم کرد که چرا باید رعیت من جلوی من بخندد. وقتی نگاه کرد خودش هم، خنده‌اش گرفت. مردم هنور هاج و واج بودند که چه حسابیست، یکدفعه دیدند از حرمسرا صدای داد و شیون بلند شد همه فریاد می‌زنند: «چسبیدند چسبیدَند.» شاه دستپاچه شد رفت ببیند چه خبر است دید همه به هم چسبیده‌اند. پریشان شد و آمد وزیرش را خواست که این چه حسابیست؟ فکری بکنید علاجی

بکنید. وزیرها گفتند: «از دست ما کاری ساخته نیست باید برویم رمال‌ها و دعانویس‌ها را بیاوریم.» فوری ده نفر فراش نچسبیده را عقب رمال‌ها و دعانویس‌های شهر فرستادند تا وارد خانه‌ی شاه شدند و آمدند حضورش. بوعلی ورد را خواند شاه دید همه سُر خوردند و رفتند به هم چسبیدند: دعانویس‌ها و رمّال‌ها و آن ده نفر فراش.

پادشاه دستپاچه شد، از وزیر پرسید چه کنیم آبرویمان رفت، از یک طرف هم می‌ترسید که خودش به وزیر بچسبد از ترس ده قدم ازش فاصله می‌گرفت.

باری، از این طرف و آن طرف، حرف زیاد شد. گفتند بالای این کوه، یک پیره زن جادوگر هست که همه کاری ازش ساخته است، باید او را خبر کرد. پادشاه وزیر را خواست و گفت: «بگویید پیره زن بیاید.»

وزیر گفت: قربانت گردم، پیره زن رسمش نیست از آلونک خودش بیاید بیرون. می‌گوید: «من با کسی کاری ندارم، هر که با من کار دارد خودش بیاید پهلوی من.»

پادشاه دید بدجوری شده، از رو ناچاری، پاشد رفت به سرای پیرزن و التماس و درخواست کرد و پیرزن را آورد پایین.

پیرزن سوار اسب از جلو و پادشاه و وزیر و فرّاش‌ها و نوکرهاش از عقب، از میدان شهر رد شدند آمدند رو به طرف قصر. مردم هم از گوشه و کنار، کار و کاسبی‌ها را ول کردند آمدند تماشا. همین که وارد حیاط شدند و از اسب پیاده شدند، بوعلی ورد را خواند که پادشاه به پیرزن و وزیر به پادشاه، باقی دیگر به وزیر چسبیدند. تماشاچی‌ها از

خنده روده بر شدند. شاه و وزیر از اوقات تلخی، خون خونشان را می‌خورد. شاه به پیرزن گفت: «با این همه تعریفی که از تو می‌کردند هنرت همین بود!» پیره زن گفت: «این طوری که می‌دانم توی این جمعیت یکی کسی هست که از کتاب اسرار شیطان با خبر است و او این کار راکرده.» پادشاه گفت: «آن کیست؟» پیرزن گفت: «ببینید توی جمعیت کدام آدمی است که به کسی نچسبیده.» این طرف آن طرف، چشم انداختند، دیدند بوعلی است. پیرزن گفت: «کار بوعلی است.» تمام جمعیت، از شاه و گدا، دست به دامن بوعلی شدند. بوعلی گفت: «من به شرطی شماها را از هم سوا می‌کنم که شاه عهد کند، دخترش رادر همین مجلس برای من عقد بکند و تا یک ماه خطبه که می‌خوانند، اسم مرا هم بیاورند و چهل روز برام نقاره بزنند و پشت سکه شب عید هم، اسم من باشد.»

پادشاه دید هیچ چاره ندارد، راضی شد، او هم ورد خواند این‌هااز هم سوا شدند، قاضی هم، دختر را برای بوعلی عقد کرد، خطیب هم، اسمش را در خطبه‌ی روز جمعه خواند، سرناچی هم نقاره براش زد، ضَرّاب باشی هم، پشت سکه اسم بوعلی را انداخت و اول دفعه‌ای که در دنیا، دو پادشاه دریک اقلیم گنجید، همین دفعه بود. ان‌شاءاللّه اگر بخت بوعلی نَصیبتان نمی شود علمش، قسمتتان بشود.

مرد سه زنه

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. یک مردی بود سه تا زن داشت. رفت برای زنِ اولیش یک انگشتر خرید بهش داد و گفت: «به آن دوتای دیگر نگو که آن‌ها حسودی کنند.» آن وقت برای زن دومیش گوشواره گرفت و سپرد به‌اش، که: «به هووهای دیگرت نگو.» برای زن سیمش هم، النگو خرید و باز هم سپرد که، به زن‌های دیگرش نگوید. زن اولیش خواست به آن‌های دیگر بفهماند که شوهرش او را خیلی دوست دارد و براش انگشتر خریده. آمد از اتاق بیرون، و دستش را شروع کرد به تکان دادن و گفت: «چرا خانه را نَروفتی؟»

او هم که گوشواره گوشش بود، مطلب را فهمید، بیرون آمد و گوشش را جلو گرفت و گفت: «برای اینکه تو نگفتی.»

زنیکه سیمی هم، خواست به آن‌ها بفهماند که او هم النگو دارد. زود از اتاق آمد بیرون و در حالی که دستش را هی تکان می‌داد گفت:

«این خانه رُفتن نمی‌خواست، این همه گفتن نمی‌خواست.»

هیچی، سه تا هووها، به همدیگر فهماندند که شوهرشان براشون چیز خریده. شب که شوهره آمد خانه، کتک‌کاری مُفَصّلی کردند. بیچاره مردک که یک جا پول داد، یک جا کتک خورد و زد از در بیرون.

فدای شکل ماهتان
تهران سال ۱۳۲۰

تمام شد

آب زیر پوست کسی رفتن: پس از بیماری و لاغری اندکی چاق شدن.
آبگین: آینه، دارای طبیعتِ آب.
آخور: جایگاه ستوران، ستورخانه، اصطبل، طویله.
آدمیزاد: زاده‌ی آدمی، بشر، انسان.
آزوقه: غذایی که در سفر با خود بردارند.
آشفته: پریشان، آشفته، شوریده.
آفرین: سپاس، ستایش.
آلفته: شوریده، پریشان، آشفته.
آموخته: رام، دست‌آموز.
آوازه: شهرت، صیت، خبر.
آیین بستن: زینت کردن دکان‌ها و بازارها در روزهای جشن و شادمانی.
اجاق کسی کور بودن: فرزند نداشتن، نازا بودن.
اذان: خبر دادن از وقت نماز.
اُرسی: نوعی درِ قدیمی که دارای چارچوب مخصوص بوده و آن در داخل چهارچوب حرکت می‌کرد و با پایین و بالا رفتن باز و بسته می‌شد، اتاقی که دارای چندین در باشد.
ارّه: ابزاری است برای درودگری از آهن که به شکل تیغه‌ی بلند و باریک و دندانه‌دار و تیز که در بریدن چوب و آهن و جز آن به کار می‌رود.
از سیر تا پیاز: همه چیز، تمام ماجرا با جزئیات آن.
از شیر مرغ تا جان آدم: هر چه بخواهی.
از قضا: اتفاقاً، از اتفاق.
اَسباب: وسیله‌ها، ساز و برگ، لوازم.
استخوان ترکاندن: قدکشیدن، بلند قد شدن جوانان نو بالغ.
اُسطرلاب: ابزاری است که برای اندازه‌گیری موقع و ارتفاع ستارگان و دیگر امور فلکی به کار می‌رفت.
اَشرفی: سکه طلای ایرانی که سابقاً در ایران رواج داشته است.
اصرار: پافشاری.
اصطبل: ستورخانه، آخور، جایگاه، ستوران، طویله.
اَطلس: پرنیان، پارچه ابریشمی.
اعتنا: توجه.
اعیان: اشراف، بزرگان.
افسون: سحر، جادو.
اقلیم: ناحیه‌ای از کره‌ی زمین که از حیث آب و هوا و اوضاع طبیعی از قطعات دیگر ممتاز باشد، کشور، سرزمین.
اَکره: برزگران و کشاورزان.
الحمدلله: خدا را شکر.
القصه: قصه کوتاه، سخن کوتاه.
الماس: یکی از سنگ‌های معدنی قیمتی که به علت سختی و درخشندگی و کمیابی مقدم بر دیگر سنگ‌های کانی است.
آلوار: تخته‌ی بزرگِ دراز که از تنه‌ی درخت بریده باشند.
اَندرون: داخل، حرمسرا، خانه‌ای که پشت خانه‌ی دیگر واقع باشد و مخصوص زن و

فرزندان و خدمتگزاران است.
ان‌شاءالله: گر خدا خواهد.
اِنـعام: پاداش، بخشیدن، آنچه که زاید بر حق اصلی به عنوان پاداش به کسی دهند.
انکار: وازدن، نپذیرفتن، ناشناختن.
انگشت به دهن ماندن: متحیر ماندن.
انگشت‌نـما: مشـهور، مـعروف، کسـی کـه بـه بدی نامزد خاص و عام است.
اوقات تلخی: ترش‌رویی، عصبانیت.
ایراد: خرده گرفتن، بهانه گرفتن، اعتراض.
بادیه: پیاله ، ظرف سفالینی که در آن نوشیدنی نگاه دارند.
بـارو بـندیل: وسـایل و اسـبابی کـه اشـخاص هنگام سفر با خود می‌برند.
بارو: دیوار قلعه، حصار.
باطناً: در باطن، در حقیقت.
بخت: اقبال، شانس.
بـخو: حـلقه و زنـجیری کـه دست و پـای چهارپایان را بدان بندند.
بد اقبال: بد شانس.
بدترکیب: زشت.
بدجنس: بد ذات، بدطینت.
بد چشم: مردی کـه بـه زنـان نـامحرم بـه نـظر شهوت نگاه کند.
بد رفتاری: تندخویی.
بَدره: همیان، کیسه‌ای کـه طـول آن از عـرض آن بیش‌تر باشد و در آن پول می‌ریزند.
برکت: فزونی، بسیاری.
بَزَک: آرایش کردن زنان.
بسـاط چـیزی را چـیدن: وسـایل آن را مـهیا کردن.
بُقچه: بغچه، دستمال بـزرگی کـه در آن جـامه و انواع قماش را پیچند.
بـند از بـند کسـی سـوار کـردن: پـاره پـاره کردن.
بُهت: حیرت، خیره شدن. درماندن.
به محض: به مجرد، همان وقت که.
بـی‌اخـتیار: آنکـه اخـتیار انـجام کـاری در درست او نباشد.
بی‌بنیه گی: ضعیف بودن، لاغری.
بی‌عرضه: آدم ناقابل و بی‌مصرف، بی‌لیاقت.
بی‌مضایقه: بی‌دریغ.
بینوا: بی‌چیز: نادار، فقیر.
پـاکـان: آنـان کـه پـاک و طـاهر هسـتند، بی‌گناهان.
پُررو: زیاده رو، گستاخ.
پَر ریختن: پر افکندن.
پرسه زدن: تفرج کردن، گشت و گذار.
پَس زدن: دور کردن، کنار زدن.
پَکر شدن: حالت گـیجی پـیدا کـردن، کسـل و عصبانی شدن.
پوز: پیرامون دهان چهار پایان.
پهلوان: سـخت تـوانـا و دلیـر، شـجاع، درشت اندام، قهرمان.
پیر: سالخورده، کلان سال، مرشد.
پـیشکش کـردن: تـقدیم کـردن کـوچکتر بـه بزرگ‌تر، هدیه‌ای دادن.
تاج: کلاه جواهر نشـان کـه شـاهان در مـراسـم رسمی بر سر گذارند، افسر.
تـالار: اتـاق بـزرگ طـویلی کـه بـه اتـاق‌های دیگر راه داشته باشد.
تَغَیُّر: برآشفتن، پرخاش، خشمگین شدن.
تفصیل: شرح دادن.
تلافی: جبران، معامله به مثل.

تماشا: دیدن مناظر و گردشگاه‌ها، نظرکردن به چیزی از روی حظ.
تنور: محل پختن نان در خانه یا نانوایی.
تنوره کشیدن: در حال چرخیدن به هوا پریدن.
توبره: کیسه‌ای که مسافران و شکارچیان لوازم کار و توشه‌ی خود را در آن گذارند.
توتیا: اکسید طبیعی و ناخالص روی که در کوره‌های ذوب سرب و روی به دست می‌آید و محلول رقیق آن در چشم پزشکی برای شستشوی مخاط و پلک‌ها به کار می‌رود.
ته و توی چیزی را در آوردن: کنه کار و حقیقت امری را فهمیدن.
تیر و طایفه: خویشاوندان، بستگان.
تیغ آفتاب: شعاع خورشید.
جادوگر: ساحر.
جارچی: ندا دهنده، کسی که مردم را آواز دهد یا امری را به آنان ابلاغ کند یا خبری دهد.
جالیز: پالیز، گودالی که در آن خیار و تره‌بار و مانند آن کارند.
جام باز: پرکلک، دغل کار، فریبکار.
جَرّار: انبوه، بسیار، بی‌شمار، بسیار کشنده.
جُرأت: دلیری، پردلی.
جزغاله: هر چیز بسیار برشته شده.
جُل و جهاز: اسباب و لوازم عروس.
جَوال: ظرفی بزرگ و کیسه مانند که از پشم بافته می‌سازند.
جواهر: گوهران، گوهرها.
چارمیخ کردن: نوعی شکنجه که چهار دست و پای کسی را به چهار میخ ببندند و شکنجه‌اش کنند.
چایمان: چایش، چاییدن.
چَراندن: به چرا بردن.
چرب‌زبانی: چاپلوسی، تملق، شیرین زبانی.
چزاندن: آزردن به گفتار یا کردار، به دیگری آزار رساندن.
چلّه: چهل روز از فصل تابستان یا زمستان.
چله کمان: زه‌کمان، وتر.
چوپان: شبان، نگهبان گله‌ی گوسفند و گاو، رمه‌بان.
حبس: زندان، بند.
حجله: اتاق آراسته برای عروس و داماد.
حرمت گذاشتن: احترام گذاشتن.
حرمسرا: محل زندگی زنان حرم.
حریر: پرنیان، ابریشم، پرند.
حسود: رشک برنده.
حظ کردن: لذت بردن، کیف کردن.
حُقه: فریب، کلک، نیرنگ.
حُکماً: البته، قطعاً، بی درنگ.
حکیم باشی: طبیب، پزشک.
حلال: آنچه که عمل بدان یا خوردن و نوشیدن آن طبق احکام شرع روا باشد، روا.
حلوا: شیرینی، خوراکی که به وسیله آرد و روغن و مواد دیگر تهیه کنند.
حیف: واژه‌ای برای نشان دادن تحسّر و تأسف، افسوس.
خاطر جمع شدن: اطمینان پیدا کردن.
خاطرخواه: عاشق، دوستدار، مورد علاقه.
خاک بر سر شدن: بدبخت شدن، داغ دیدن، پست شدن، گرفتار اندوه یا ملالی شدن.
خال: نقطه سیاه یا لکه‌ای که روی پوست بدن یا چیزی ظاهر شود، یکی از هفت قلم آرایش زنان.
خانه‌ی بخت: مجازاً به معنی خانه‌ی شوهر.

خَبط: بیراهه رفتن، کژ رفتن، اشتباه.
خَرگاه: خیمه‌ی بزرگ، سراپرده.
خروس بی‌محل: وقت‌نشناس، آنکه بی‌موقع حرف زند یا کاری کند.
خزینه، خزانه: گنج خانه، گنجینه، جایی که اموال و نقود را در آن نگاه داری می‌کنند.
خُسبیدن: خفتن، به خواب رفتن.
خط: اثر و نشانه‌ی قلم بر کاغذ و غیره، یکی از هفت قلم آرایش زنان.
خُطبه: سخنرانی، سخنوری، وعظ.
خطیب: مرد خطبه خوان، سخنران.
خفّت: سبکی، خواری، بادساری.
خلاص: رهایی یافتن، نجات.
خلایق: آدمیان.
خلوت کردن: عزلت گزیدن.
خم خسروی: خمره‌های شاهی که در آن نقود و جواهر می‌ریختند.
خمره: خم کوچک، خمچه.
خَندق: گودالی که گردحصار و قلعه و لشگرگاه کنند تا مانع عبور دشمن و سیل گردند.
خورجین: کیسه‌ای که معمولاً از پشم تابیده ساخته می‌شود و دارای دو جیب است.
خوش زبان: شیرین زبان، کسی دارای گفتار نیکو و خوش باشد.
خوشه‌چینی: خوشه‌های به جا مانده را پس از درو و برداشت جمع آوری کردن.
خیمه: منزلگاهی از پارچه‌ی کلفت که قابل حمل و نقل باشد، چادر.
داغ و درفش: سوزاندن موضعی از بدن (حیوان یا انسان) با آهن تافته و جز آن.
درویش: بی‌چیز، فقیر، بینوا.
دریانورد: ملاح، آنکه با کشتی دریا را طی کند.
دست به آب رساندن: به دستشویی رفتن.
دست به دست دادن: رسمی است درعروسی و در شب زفاف که بزرگ خانواده یا پدر عروس یا داماد، در حجله دست عروس را در دست داماد می‌نهد و آن‌ها را به حال خود می‌گذارد.
دست به عصا راه رفتن: با احتیاط رفتار کردن.
دعانویس: آنکه به قصد برآوردن حاجات و خواسته‌های مردم، دعا نویسد.
دَغل: نابکار، حیله‌گر، کسی که چیزی را برای گمراهی تغییر دهد.
دق کردن: از غصه مردن.
دق مرگ شدن: از فرط غم و غصه مردن.
دلتنگ: ناراحت، ملول، آزرده.
دلخسته: غمگین، دل آزرده، بیمار، رنجور.
دلسوزی: مهربانی، همدردی، غمخواری.
دلواپس: نگران، ناراحت، چشم به راه.
دَم بَخت: کسی که زمان به خانه‌ی شوهر رفتنش نزدیک شده باشد.
دود شدن و به هوا رفتن: ناگهان ناپدید شدن.
دوک: آلتی که با آن نخ یا ریسمان می‌ریسند.
دیو: موجودی خیالی که او را به صورت انسانی بلند قامت، تنومند و زشت و هولناک تصور کنند که بر سر دو شاخ مانند گاو دارد و دارای دم است.
ذرع: مقیاس طول معادل ۱۶ گره یا ۱/۰۴ متر.
راهوار: اسب تندرو و خوش‌راه.

رأی: اندیشه، فکر، تدبیر، عقیده.
رخت: جامه، لباس.
رخصت: اذن دادن، اجازه.
رزه: حلقه مانندیست که مادگی چفت بر آن افتد و قفل را از آن حلقه یا رزه رد کنند.
رعیت: مردم عامی و ساده.
رف: طاقچه بلندی که معمولاً بالای طاقچه‌های معمولی ساخته می‌شود و لوازمی را که کمتر مورد استفاده قرار می‌گیرند، در آنجا می‌گذارند.
رمال: فالگیر، آنکه علم رمل داند و بدان عمل کند، ریگ فروش.
رمل: ریگ نرم، شن، فنی که به وسیله‌ی آن طالع‌کسان را به دست آرند و از آینده خبر دهند.
رنجور: بیمار، مریض.
روایت: نقل کردن مطلب، خبر یا حدیث.
رود: فرزند.
ریخت: شکل و قیافه، سر و وضع.
ریسیدن: رشتن، تابیدن.
زاد: فرزند، زاده.
زار زدن: زاری کردن، گریه به سوز، نالیدن.
زربفت: زرتار، پارچه‌ای که در آن رشته‌های طلا به کار برده باشند.
زَرک: ماده‌ای است از جمله‌ی «هر هفت» قلم آرایشی که زنان بر روی پاشند.
زرین: طلایی.
زعفران: گیاهی است با بویی قوی، معطر و طعمی تلخ و کمی تند.
زل زدن: خیره شدن.
زُمرّد: یکی از سنگ‌های قیمتی به رنگ سبز.
زهر: ماده‌ای که جانداری را هلاک کند چه داروی مصنوع باشد و چه نیش زنبور و مار و عقرب و غیره.
زیج: جدولی که از آن به حرکات سیارات معرفت یابند، تعیین احوال و حرکات ستارگان.
زینت: زیب و زیور.
سپرانداختن: گریختن، تسلیم شدن، فروتنی کردن.
ستاره‌شناس: اخترشناس، منجم.
سراپرده: پرده سرای.
سُرخاب: گلگونه، ماده‌ای سرخ رنگ که زنان برای آرایش به گونه‌ی خود مالند.
سرکه: مایعی است با بوی بسیار زننده و طعم بسیار ترش.
سُرمه: گرد نرمی که در قدیم برای سیاه کردن مژه‌ها و پلک‌ها به کار می‌رفته است.
سفیداب: گرد سفید که زنان برای آرایش به صورت خود مالند.
سُقلمه: ضربتی که با مشت بسته زنند، در حالی که سر انگشت شست از میان دو انگشت سبابه و وسطی بیرون آمده باشد.
سلطنتی: پادشاهی، شاهی.
سور: اسب و استر و خری است که خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده باشد.
سورچی: راننده‌ی سور، سورچران.
سوغات: ره آورد، هدیه‌ی سفر.
سوگلی: محبوب‌ترین زن شخص.
سیر: آنکه معده‌اش به حد کافی غذا دارد و میل به خوراک ندارد، درست و حسابی.
سیمرغ: مرغی است افسانه‌ای و موهوم.
شپش: نام حشره‌ای از رسته‌ی نیم بالان.
شَدّه: رشته‌ای که دانه‌های گرانبها (یاقوت ومروارید) را بدان کشیده به گردن یا جامه

آویزند.
شَقّه: پاره‌ای از چیزی، نیمه‌ی چیزی.
شقه کردن: دو نیم کردن، دو پاره کردن.
شکایت: گله، طرح دعوی.
شکم کسی را سفره کردن: شکم او را پاره کردن.
شگون: فال نیک، تفأل به خیر.
شمش: طلا و نقره‌ی گداخته که در تاوچه ریزند و به شکل شوشه در آورند.
شیربها: پول یا چیز دیگر که داماد به پدر و مادر عروس دهد، کابین، مهریه.
شیون: ناله و زاری به هنگام مصیبت.
صافان: آنان که درونشان پاک و بی‌آلایش است.
صاف: یکراست، مستقیم، رک و بی‌پرده، آشکار.
صدق و صفا: راستی و خلوص.
ضَرّاب: سکه‌زن، آنکه سکه‌زند.
طاقت: تاب، توان، تحمل.
طالع: برآینده، طلوع کننده، فال.
طلا: زر، زر خالص که برای اندودن و طلا کردن مس و چیزهای دیگر به کار رود.
طلسم: کاری خارق‌العاده که مبداء آن را قوای فعاله‌ی آسمانی و قوای منفعله‌ی زمینی دانند و بدان امور عجیب و غریب پدید آورند.
طمع: حرص، چشمداشت، امید.
طوق: گردن‌بند، زیوری که گرد گردن برآرند.
طویله: اصطبل، محل نگهداری چارپایان.
عاشق: دوستدار، خاطر خواه، خواهان.
عاقبت: پایان هر چیز، سرانجام، آخر.
عاقد: گره زننده، استوار کننده، کسی که صیغه ازدواج بین زن و مرد را می‌خواند.
عجز و التماس: با گریه و زاری چیزی را در خواست کردن.
عذرخواهی: پوزش.
عقاب: پرنده‌ای دارای جثه‌ای بزرگ و پنجه و منقاری بسیاری قوی که در ارتفاعات بلند پرواز می‌کند.
عقد: بستن، گره زدن، پیوند زناشویی.
عقرب: کژدم.
عقل کسی پاره سنگ برداشتن: خُل بودن، دیوانه وار بودن.
علم خوانده: دانش آموخته، ملا.
عَلَم کردن: سرشناس شدن، تهیه و آماده کردن، بر پا کردن.
عمارت: ساختمان، بنا.
عمله: کارگران، جمع عامل به معنی کارگر.
عَنّاب: نام میوه‌ای سفت و مایل به قرمز و شفاف و کروی که دارای طعمی مطبوع است و در دارو سازی به عنوان مسکن سرفه به کار می‌رود.
عَنبر: ماده‌ای چرب و خوشبو و کدر و خاکستری رنگ که از روده یا معده‌ی ماهی عنبر گرفته می‌شود. و در عطر سازی به کار می‌رود.
عوض: آنچه به جای چیزی دهند، جانشین.
عهد کردن: پیمان کردن، شرط کردن.
عیّار: حیله باز، مکار.
غاشیه: زین پوش، پوشش زین، جامه‌ای نگارین یا ساده که چون بزرگی از اسب پیاده می‌شد بر زین می‌پوشیدند.
غربیل: الک، موبیز.
غُرغر کردن: کسی که از روی خشم و قهر در زیر لب سخن گوید.
غریب: ناآشنا، بیگانه.

عزیزکرده: مورد محبت و توجه بیش از اندازه.
غَش کردن: بیهوش شدن.
غلام: نوکر، بنده، پیشخدمت.
غلتاندن: کسی یا چیزی را به پهلو یا پهنا گرداندن.
غُل زدن: آواز جوشیدن دیگ، آب و شراب.
غلغله: شور و غوغا، فریاد و هیاهو.
غول: موجودی افسانه‌ای از نوع دیوان که او را با قدی بلند و هیکلی مهیب تصور کنند.
غیظ: خشم و تندی، خشم سخت.
فاخر: هر چیز نیکو، عالی، گرانبها.
فحش: ناسزا، دشنام.
فرّاش: خدمتکار، پیشخدمت.
فرز: چابک، زرنگ، جلد.
فغفور: لقب پادشاهان چین، پسر خدا.
فوت کاسه‌گری: دقایق و ریزه‌کاری‌ها و رموز کاری را دانستن.
فوت و فن: اسرار نهفته و اصول اساسی هر کار.
قاروره: شیشه، تشخیص بیماری از راه بول بیمار.
قاضی: کسی که در میان مردم داوری کند.
قایم‌کردن: پنهان کردن، محکم کردن.
قبله: جهتی که در نماز بدان روی آرند.
قبله‌ی عالم: در خطاب به پادشاهان چنین می‌گفتند.
قُبّه: بارگاهی که برفراز آن گنبدی باشد.
قَدَح: کاسه.
قُرابه: ظرف شیشه‌ای بزرگ.
قِران: یکجا شدن دو کوکب از جمله هفت سیاره (قدما) سوای شمس در برجی به یک درجه یا به یک دقیقه.
قَراول: نگهبان، سربازی که در محلی معین نگهبانی دهد.
قربان صدقه: اظهار محبت و علاقه نسبت به کسی کردن.
قُرص: محکم، استوار.
قرص و قایم: محکم و استوار.
قسمت: بهره، نصیب، سرنوشت.
قصر: کاخ، کوشک.
قُلّه: نوک کوه، سر کوه.
قله‌ی قاف: نوک کوهی افسانه‌ای که پیشینیان می‌گفتند پانصد فرسنگ بالا دارد و بیش‌تر آن در میان آب است.
قلیان: رسم الخطی برای غلیان.
قوت: غذا، خوراک.
قوچ: گوسفند نر شاخ دار، بزکوهی.
قوزی: کسی که قوز دارد، گوژپشت.
قوم و قبیله: ایل و طایفه، ایل و تبار
قیامت: برانگیخته شدن پس از مرگ.
کرباس: نوعی پارچه‌ی زمخت پنبه‌ای و سفید رنگ و ارزان قیمت.
کرور: واحد شمارش است و آن در نزد هندوان برابر با ده میلیون و نزد ایرانیان معادل پانصد هزار است یعنی نیم میلیون.
کُلفت: زن خدمتکار.
کنج: گوشه‌ی (خانه و جز آن)، زاویه.
کنیز: خدمتکار زن، پرستار زن.
کوس: طبل بزرگ، نقاره‌ای که روز جنگ نوازند.
گاوآهن: خیش، آهنی که بر یوغ استوار کنند و زمین را بدان شیار کنند و شخم زنند.
گاوپیشانی سفید: منظور بسیار مشهور

است.
گدایی: سؤال کردن، در یوزه.
گـــذر: چـهار راه‌هـای کـوچکی کـه از تـقاطع کوچه‌ها پدید می‌آمد و محل تجمع دکان‌ها بود.
گرفتار: اسیر، دچار، مبتلا.
گلاب: آبی کـه از گـل سـرخ اسـتخراج کـنند و معطر است.
گـــلابتون: نـخ‌های بـاریک سـاخته شـده از رشته‌های طلا و نقره.
گل‌گاوزبان: گـل گـیاه گـاوزبان را گـویند کـه در پزشکی به عنوان نرم کننده و رفع سرفه مـورد استعمال دارد.
گله: اظهار دلتنگی و عدم رضایت.
گوش به زنگ: متوجه امری یا خبری تـوأم بـا انتظار.
گیس سـفید: زن سـالخورده‌ای کـه در جـمع زنان خویشاوند فرمانش نافذ است و برای رفـع مشکلات به او رجوع کنند و به بنا به نظر او کار کنند.
لاشـخور: کـرکس، کسـی کـه امـوال دیگـران را به زور و حیله تصرف کند.
لَش: لاشه، مردار، جسد، سخت تنبل.
لله‌باشی: بزرگ لله‌ها، مهمتر لله‌ها.
لِم: راه و روش کار، فوت و فن، شگرد.
لِنگه: مثل و مانند، شبیه و نظیر.
مـــات و مـــبهوت: سـرگشته و حـیران و سرگردان.
مـار: جـانوری است از راسـته‌ی خـزندگان کـه دارای بدنی کشیده و دراز است.
مـــارمولک: جـانوری از رده‌ی خـزندگان و از راسته‌ی سوسماران که بسیار چـابک است و در مناطق بیابانی زندگی می‌کند.
مِجری: صندوقچه‌ی آهـنین مـحکم کـه در آن بسته شود و قفل محکمی دارد و برای گذاشتن اوراق بهادار و پول و طلا و جواهر از آن استفاده می‌شد.
مجمعه: سینی بـزرگ کـه در آن ظـروف غـذا را جا دهند و حمل کنند.
مجال: فرصت، مهلت.
مخلوط: آمیخته، قاطی کردن.
مـــخمل: نـوعی پـارچـه‌ی لطـیف نـخی یـا ابریشمی که دارای پرز (خمل) است.
مراد: آرزو، خواست.
مُرصّع: جواهرنشان.
مروارید: جسم جامد و کـروی شکـل و بـراق و نسبتاً سختی که از سنگ‌های قیمتی به حساب می‌آید و در جواهرسازی به کار می‌رود.
مُرید: خواهنده، آنکه پـیرو پـیری شـود و از او آداب طریقت بیاموزد.
مریض: بیمار، ناخوش.
مژه: هر یک از موهای کنار آزاد پلک چشم.
مسند: جایی که بر آن نشینند یا بـر آن تکـیه کنند.
مشک: مـاده‌ای مـعطر کـه در کـیسه‌ای زیـر شکم آهوی ختنی قرار دارد و در عطرسازی به کار می‌رود.
مضایقه کردن: از دادن چـیزی یـا انـجام دادن کاری برای کسی خود داری کردن.
مُـطرب: رامشگـر، کسـی کـه نـواخـتن سـاز و خواندنِ آواز را پیشه‌ی خود سازد.
مطیع: فرمانبردار، گوش به فرمان.
معرکه گرفتن: مردم را گـرد خـود جـمع کـردن و آنان را به شعبده بازی و مارگیری و قصه‌گویی و نقالی مشغول داشتن.

معطّل: بیکار مانده، بی‌حاصل.
مُعلّق زدن: پشتک زدن.
مقصود: قصد شده، خواسته.
مکتب: جای تعلیم کودکان در قدیم، مدرسه.
ملا باجی: زنی که اندک سوادی دارد و در مکتب به بچه‌ها، درس قرآن می‌دهد.
ملتفت شدن: متوجه شدن.
مَلک: پادشاه، فرمانروا.
منتظر: انتظار کشنده، چشم به راه.
مَنجنیق: آلتی مرکب از فلاخن مانند بزرگ که بر سر چوبی قوی تعبیه می‌شد و در جنگ‌های قدیم به وسیله‌ی آن سنگ و آتش به طرف دشمن پرتاب می‌کردند.
منع کردن: باز داشتن.
مهتر: بزرگ‌تر، رئیس، رئیس خواجگان.
مَهر: پول یا مالی که هنگام عقد ازدواج برذمه‌ی شوهر گذاشته شود که به همسرش دهد.
میدان: مسافتی برابر با یک دوم یک میل و یا یک نهم فرسخ.
ناخوشی: بیماری، مرض.
نارو زدن: ناجوانمردانه رفتار کردن.
نانداني: محل کسب، بهانه‌ی امرار معاش.
نجیب: آنکه از خانواده‌ای بزرگ باشد، پارسا، باگوهر.
نذر: پول یا جنسی که به نیت روا شدن حاجتی به کسی یا جایی پیشکش کنند.
نصیب: بهره، قسمت.
نصیحت: خیرخواهی، پند، اندرز.
نفله کردن: کشتن، از میان بردن.
نقاره: نوعی طبل کوچک دوتایی که با دو عدد چوب به نام چوب نقاره که با دست نواخته می‌شود.
نقره: فلزی است درخشنده و براق که به خوبی صیقل‌پذیر است و بهتر از همه‌ی اجسام نور را منعکس می‌کند.
نگو: گویی، پنداری.
والا: وگرنه.
ورد: ذکر، برزبان راندن، دعا.
وزرا: وزیران.
وسمه: یکی از هفت قلم آرایشی که زنان برای زیباتر نمودن خود به کار می‌برند.
وشگون: قسمتی از گوشت عضوی از بدن کسی را بین دو انگشت فشردن، نیشگون.
وصال: پیوند، رسیدن به مقصود.
ولایت: سرزمین، کشور.
هَشتن: گذاشتن.
هفت قلم: کنایه‌ای است از آرایش کامل زنان.
هِل: نام گیاهی با طعم مطبوع و معطر.
هلهله: شور و غوغا.
همدم: رفیق، هم زبان، هم سخن.
همزاد: شریک، کسی که در زاد و راحله و توشه و خورد و خوراک شریک شخص باشد.
هول شدن: دست و پای خود را گم کردن.
هوو: زنی که با زن دیگر در شوهر مشترک باشد.
یاقوت: یکی از سنگ‌های قیمتی.
یال: موی گردن اسب و شتر.
یکدفعه: ناگهان.
یکه خوردن: جا خوردن.
یل: نوعی پوشش مخصوص زنان که دارای آستین بود و فقط نیم تنه‌ی تن را می‌پوشاند.

انتشارات فرهنگ و هنر منتشر کرده است:



◄ **فروشگاه شماره ۱: تهران. خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، نبش خیابان دانشگاه، پاساژ بلور، شماره ۱۳۲۴، تلفن ۶۶۴۶۳۰۸۰**

◄ **فروشگاه شماره ۲: تهران. خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پاساژ فروزنده، واحد ۲۰۷-۲۰۶، تلفن ۶۶۹۵۱۷۷۲**

9789646659551

farhangho@ yahoo.com
www.farhangvahonar.com
Tel: ۰۹۱۲۵۱۱۴۶۳۰

انتشارات فرهنگ و هنر